



شعر نو:

روسی در شعر نو فارسی

گردآورنده و انتخاب و تنظیم:

الف. هالک

**محتوای این کتاب
برای افراد زیر ۱۸
سال توضیحه نمی شود**

مقدمه:

صحبت و نوشتن از روسپی و فاحشه

و مسائل از این قبیل و... برای ما

ایرانیان به صورت یک تابو در آمده است. تابویی که هر کس

هم آن را بخواهد بشکند از طرف اطرافیان و اهل قلم و... برچسب ها و انگ هایی بدو زده میشود. درنوردیدن این خطوط قرمز (البته از نظر عده ای) دچار ناهنجاری و وقیح شدن ادبیات می شود. مشکل آنجاست که توده مردم ما فرقی بین اروتیک و پورنوگرافی را نمیدانند و برای این دو هیچ مرزی قائل نیستند. خود من میدانستم و میدانم با گردآوری همچین دفتری مطمئنا دچار حمله ها و نقدهای کوبنده و بعضا بدون فکر دوستان و جامعه ایران برمیخورم.

اما از آنجا که به خاطر گسترش اینترنت و اطلاعات و مجله های اینترنتی و... بسیاری از دوستان را در مورد این مسائل توجیه کرده است شروع به جمع آوری این دفتر نموده ام.

در صفحات آغازین کتاب مقالات متعددی گردآوری شده و بعضا دست برده شده توسط حقیر آورده شده تا اولاً برای خواننده فهیم تفاوت میان این دو تا حدودی آشکار شود که خواندن این صفحات را به همه توصیه می کنم. همچنین از نکاتی که سید مهدی موسوی شاعر و غزل سرای پست مردن عزیز کشورمان در وبلاگ خویش آورده استفاده کرده ام. در ادامه مجموعه اشعاری که باز به خاطر همان تابویی که گفته شد اکثراً به صورت زیرزمینی و اینترنتی پخش شده اند و شاعران آن ها کدهای صفر و یک اینترنتی را به کاغذهای واقعی اجباراً ترجیح داده اند آورده شده. در ادامه مجموعه داستانی تحت عنوان من فاحشه نیستم آورده شده است تا مهر تکمیلی باشد بر این دفتر که گردآوری آن وقت و زمان زیادی گرفته و طبعاً امیدواریم مورد پسند خوانندگان قرار بگیرد.

نکته: عکس های روی جلد جزو مجموعه عکس های "شهرنو" از استاد کاوه گلستان میباشند

ویرایش اول

تابستان ۱۳۹۱

فهرست

- نکاتی آموزنده و قابل توجه از سید مهدی موسوی..... ۴
- تفاوت بین اروتیک و پورن نگاری و بررسی آن در تاریخ ادب فارسی..... ۷
- برهنه کردن عضو جنسی در شعر، اروتیسیم نیست!..... ۱۸
- اشعار..... ۳۲
- من فاحشه نیستم (داستان کوتاه)..... ۱۶۰



نکاتی آموزنده و قابل توجه از سید مهدی موسوی برگرفته از وبلاگ شخصی ایشان

یکی از مشکلاتی که امروز برای بعضی از دوستان فیس بوکی که کمتر با آثار من آشنا هستند ایجاد شده بود حضور کلماتی بود که از دیدگاه آنها بعضی خطوط قرمز رایج در جامعه را زیر پا می گذارند یا شاعرانه نیستند. فکر می کنم لازم است برای چندمین بار توضیح کوتاهی در این باره بدهم:

۱- ما اصلا کلمه ی شاعرانه یا غیرشاعرانه نداریم. بسیاری از کلماتی که امروزه به وفور در اشعار کلاسیک به کار می رود و هیچ کس هم با آنها مشکلی ندارد در دهه ی هفتاد به کار بردنشان از قتل هم بدتر بود. مثلا چه کسی می تواند بگوید که رادیو شاعرانه است یا نیست؟ یا مثلا آیا «خر» یا «احمق» شاعرانه نیست؟ در صورتی که هر دوی این کلمات در شعر سعدی به کار رفته است!

۲- چه کلماتی خط قرمز هستند؟ مثلا کلمه ی «آروغ» را ما حتی در جمع یا تلویزیون (در برنامه ی پزشکی) به راحتی به زبان می آوریم اما چگونه می شود که یکدفعه در شعر نباید به کار روند یا در رساله ها به راحتی به «ادرا» اشاره می شود اما در شعر ممنوع است؟ در قرآن کلمه ی «فاحشه» چندین بار به کار رفته اما در شعر ممنوع است؟ در مثنوی معنوی، قرآن، مقالات شمس و... اسامی اعضای تناسلی به کار رفته اما اگر کسی در غزل پست مدرن از آنها نام ببرد همانجا اعدامش می کنند!

۳- یادمان باشد اروتیسیم با دایره ی واژگانی نامحدود فرق دارد. مثلا وقتی شاعر کلاسیک می گوید: «لبت میان لبم بی گمان خود شکر است» (مصرع من درآری ساختم که به کسی برنخورد) مشخصا مصرع، مایه های اروتیک دارد ولی وقتی شاعر می گوید: «بغض اسپرم توی یک کاندوم» هیچ تصویر جنسی یا اروتیک یا... داده نشده و هیچ جنبه ی تحریک آمیزی نداشته و خط قرمز فرضی هم زیر پا گذاشته نشده است.

۴- فحش دادن با به کارگیری کلماتی که جامعه آنها را خط قرمز می داند فرق دارد. مثلا وقتی من می گویم: «شعر می گویم و گه روی ورق می آید» در اینجا کلمه ی «گه» نه توهینی به کسی است و نه حتی انسان را به یاد خود گه می اندازد. بلکه فقط یک تشبیه ساده است که حس و تصویر موجود در شعر را تکمیل می کند. پس به کارگیری این کلمات با هجو و هزل و... فرق دارد.

۵- بیش از ۹۰٪ جامعه از پاره ای کلمات در گفتار روزانه استفاده می کنند که دقیقا معنای رکاکت و فحاشی است. در داستان و شعر امروز ما با شخصیت پردازی به کمک ایجاد لحن روبرو هستیم و چه موافق باشیم و چه مخالف مجبوریم لحن راوی هر قسمت را برای شخصیت پردازی او رعایت کنیم پس گاهی کلماتی ممکن است در شعر به کار رود که خود شاعر در تمام عمرش به کار نبرده یا از آنها متنفر است.

۶- وقتی ما به موضوعات اجتماعی و رئال می پردازیم بیان پاره ای کلمات اجتناب ناپذیر است. مثلا راوی که در خیابان راه می رود و از مشکلات شهری حرف می زند ممکن است از تف گوشه ی پیاده رو، مزاحمت های خیابانی، جنده های کنار خیابان، دستفروشان و... حرف بزند که صحبت درباره ی خیلی از این مسائل متاسفانه خط قرمز شعرهای ماست.

۷- در اشعار روان شناختی حتی اگر در پایه ای ترین شکل ها به روان شناسی فروید هم رجوع کنیم در مباحثی نظیر عقده ی ادیپ، عقده ی الکترا و... مباحثی مطرح می شود که آوردنشان در شعر از دیدگاه جامعه خط قرمز است. در اکثر مباحث روان شناسی این مشکل وجود دارد و به همین خاطر اشعار ما معمولا به این دیدگاه نمی پردازند.

۸- تقریبا در ادبیات داستانی و شعری تمام کشورها این کلمات به راحتی راه پیدا می کنند و هیچ کس چنین موضعی نمی گیرد. تنها در ایران است که قداستی احمقانه برای ادبیات قائل هستند و معتقدند شعر نباید دردهای اجتماع را بیان کند و فقط باید از گل و بلبل و نور و ستاره حرف بزند. جالب آن است که این کلمات در ادبیات کلاسیک ما هم چندان دارای قبح نبوده و متاسفانه این تازه به دوران رسیده ها به این خط کشی ها دست می زنند.

۹- بسیاری از این افراد خودشان در زندگی شخصی شان دقیقا همان آدم هایی هستند که ما در شعرهایمان توصیف می کنیم. اتفاقا هم بددهن تر هستند هم بی اخلاق تر (اگر به چیزی به نام اخلاق معتقد باشیم) اما وقتی به ادبیات می رسند نمی فهمند که وظیفه ی هنرمند توصیف جامعه ای خاکستری و زشتی و زیبایی ها (اگر چنین خط کشی وجود داشته باشد) در کنار هم است. یادشان می رود که شاعر تعهدی را بر دوش های خسته ی خودش احساس می کند و باید بگوید حتی اگر جامعه و منتقدین نپسندند.

۱۰- من با زیاده روی در به کار بردن بعضی از کلماتی که جزء قرمزها محسوب می شوند مخالفم. آنهایی هم که برای جلب توجه یا پست مدرن شدن!!! این کلمات را به کار می برند اشتباه می کنند. هر کلمه و واژه ای باید در جای واقعی و لازم خودش به کار رود و باید اگر از شعر حذف شود یا معادلی برای آن گذاشته شود در شعر، خلل و آسیبی ایجاد شود. این شعر صحیح و واقعی است.



تفاوت بین اروتیک نگاری و پورن نگاری و بررسی آن در تاریخ ادب فارسی



BEAUTIFUL

"The difference between pornography and erotica is lighting." - Gloria Leonard

عنوان تیتر عکس

فرق بین اروتیک و پورن "روشنایی" هست

بنده در نوشته های سه سال اخیر سعی می کنم وجهه ی جدیدی از ترکیب « عاشقانه نویسی » ، « اروتیک (با تعریف جنسیت نویسی : مثال زنانه نویسی ، مردانه نویسی که من بعنوان مردی با شکل زن نویسانه) » ، برهنه نگاری (ضمن رعایت شرم و عفت و عفاف) ، « رو باز نویسی یا بی پرده نویسی (سعی در بیان احساس ضمن ضمن تشریح صحنه های همبستری) و حتی تا مرز وقیحانه نویسی : (در حد پورن) پیش بروم..

از آنجا که گوشه و کنار شنیده ام که نوشته ها و عکس های کنار آنها ی بنده افرادی پورنوگرافی نامیده اند به فکر فرو رفتم که آستانه ی تحریک مردم ما کجاست؟ خداوکیلی کدام از شما با این عکسها یا نوشته ها از نظر جنسی تحریک می شوید؟ اشتباه نکنید ، من جامعه ی ایران را به طور نسبی می شناسم ، می دانم که در بعضی جاهای همین شهر تهران باز بودن یک دگمه ی آخر روپوش یک زن می تواند سکسی محسوب شود. اما بعید می دانم آدمهایی از آن دست مخاطبان فیس بوک باشند یا اصلا با اینترنت سروکاری داشته باشند. راستش در اینکه چه چیزی سکسی محسوب می شود یا نه حکم قطعی نمی توان داد. شاید حتی یک اشاره ی کسی از لای چادر از زنی که با بیکیینی کنار ساحل آفتاب می گیرد سکسی تر باشد. در ضمن این برداشت با محرومیت و ندیده بودن هم نسبت دارد و بقول معروف چشم پر می شود و آدم عادت می کند. باور ندارم که کسی که پای اینترنت حتی از نوع فیلتر شده اش نشسته باشد تا الان چشمش از این دست تصاویر پر نشده باشد.

بحث این است که آیا هر چیزی که با سلیقه یا عرف ما تفاوت داشت الزاما پورنوگرافی است؟ آیا واقعا در مردم ما (مردم با سواد) این قدرت وجود ندارد که به سینه ی یک زن در یک عکس با دید زیبایی شناسانه نگاه کنند ؟

اروتیسم با دید زیبایی شناسانه نگاه کردن است و پورن تنها در بند عمل کردن است.

پورن در سطح می ماند ، اروتیسم به عمق می رود. اینکه چه چیزی در عمق است یا در سطح به نگاه ما هم بر می گردد و وای به وقتی که نگاه ما همه چیز را در سطح ببیند

به نظر من قیل از اینکه پورن ایجاد بشه نمی تونیم اروتیسم رو داشته باشیم. شما فرض کنید در جنگل زندگی می کردید و حالا برای اولین بار یک زن را می بینید. چه حسی ممکن است به شما دست بدهد؟ به نظر من یا با بهت و حیرت آنرا نگاه می کنید و یا اینکه به شدت دوس دارید به آن زن حمله کنید. چرا که حس خاصی در شما ایجاد کرده است. به احتمال قریب به یقین شما از دیدگاه اروتیسمی قضیه را نگاه نمی کنید. آن بهت اولیه تان هم می تواند ناشی از همان حسی باشد که هر انسان را ممکن است در برخورد با پدیده های مختلف برای اولین بار بوجود آید. به هر حال به نظر من زمانی که حجاب عادت فرو بریزد کم کم اروتیسم ظهور می کند. یعنی وقتی شما دیگر از عادت کردید به لذت اولیه پورن دیگر دنبال پورن نمی گردید. دنبال کمی تفاوت می گردید که اروتیسم همان تفاوت می تواند باشد. این البته در بسیاری از مسائل روزمره هم می تواند باشد. و مختص پورن و اروتیسم نیست. به هر حال این بسیار سخت است که شما دقیقا بگوید چه زمانی از مرحله ی پورن وارد اروتیسم می شوید. در واقع پورن و اروتیسم دو مقوله ی جدا از هم نیست بلکه باید اینگونه گفت که پورن پایه است برای اروتیسم.

اما گذشته از این بحث شما باید دیدگاه ببینید را هم در نظر بگیرید. اگر من در یک محیط مذهبی رشد کرده باشم قطعا حتی به عکس هایی و یا نوشته هایی با بار کم سکسی واکنش شدید نشان خواهم داد. یادتان می آید اولین بار وقتی فیلم سکسی می دیدید گلویتان خشک شده بود و به سختی نفس می کشیدید؟ دچار تپش قلب شده بودید و از مناظری که می دید نمی دانستید حالتان به هم می خورد یا اینکه لذت می برید. فقط دوس داشتید نگاه کنید. حالا آنقدر گوشی های ما پر از فیلم های سکسی است که تفاوتی میان اخبار و فیلم سکسی برای ما وجود ندارد. مگر اینکه در شرایط جنسی خاصی باشیم و قابلیت تحریکمان بالا باشد. اما نمیخواهم بحثمان را به مذهب بکشم. چون این برای خودش خط قرمز دیگریست و میخواهند دوباره کلی حرف پشت سرش در بیاورند. پس از این منظر میکشیم بیرون.

اگر من در خیابان راه بروم و خانمی را بدون روسری ببینم قطعا حواسم متوجه او خواهد بود، چرا که پیش از این ندیده ام. اما من و شما بارها با عکسهای مشابه عکسها و نوشته ها در اینترنت برخورد داشته ام، پس به صورتی عادی آن را یک نگاه گذرا خواهم انداخت و رد خواهم شد.

حال شما یک نفر که با اینترنت سرو کار نداشته است را بیاورید و به او بگویید یک وبلاگ میشناسم که نوشته های زیبایی دارد، برایش وبلاگتان را باز کنید، فکر میکنید او الان چشمش دنبال آن نوشته های زیباست یا چیز دیگری را ورنه انداز میکند؟

قطعا برای هر جامعه، به طور میانگین، مرزی متفاوت برای تمیز پورن از اروتیسم وجود دارد. در جوامع اسلامی بهتر است کمتر به دنبال این مرز باشید، چرا که به سختی خواهیدش یافت!

البته به هر حال به نظر من با سواد بودن، معیاری برای نوع نگاه کسی به مقوله سکس و عشق نیست.

تفاوت میان اروتیسم با پورنو در دیدن تن با چشم سر است با دیدن تن با آلت! شخصی که درگیر پورنو باشد حتی خیلی وقتها چشمهایش را به روی زیبایی طبیعی و یا زشتی ظاهری مینهد در حالیکه در اروتیسم زیبایی تن در قوه ی تخیل به واقعیت موجود نزدیک تر میشود و شخص از زیبایی آنچه مبیند ذوق زده میشود (همان که الهام بخش نقاشان یا مجسمه سازان میشود یا در شکل مدرن ترش الهام بخش طرح های روی جلد مجلات و یا بنرهای تبلیغاتی). ولی خودمانیم موضوع اروس در فرهنگ ما و به تبع آن اروتیسم هنوز در جامعه ی سنتی ما هضم نشده و تعریف شفافی پیدا نکرده است و جذابیت های اروتیک را معادل جذابیت سکس میگیرند. عبارتی زیبایی جنس از این جهت ارزش دارد که چقدر محرک برای سکس باشد در حالیکه اساسا اروتیسم هنر کشف زیبایی های طبیعی است بدون درگیر شدن فیزیکی و با تاکید بر عدم دخالت نگاهی که مبتنی بر رابطه ی بین دو جنس اعم مرد یا زن است که خب البته برای کسانی مثل مردم ما که هنوز به اون مرحله نرسیدند و بیشتر دنبال فانتزی های سکسی هستند چندان محلی از اعراب ندارد. مردم ما عمدتا تخیل پورنو دارند تا تخیل اروتیک.

اما مرز بین این دو برای آدمها حتی برای یک شخص در دوره های مختلف متفاوت است. برای همین است که یک مانتر کمر باریک در ایران مردان را به شهوت می رساند. در ایران باز هم عرض میکنم که اصولا به دلایل شرایط اجتماعی و فرهنگی که همه می دانیم اروتیک معنایی ندارد. زیبایی شناسی جنسی بی مفهوم است. پس شاید بحث در مورد معنای اروتیک و پورنو در اینجا و برای من و شما بی معنی باشد.

اما بیاین سعی کنیم بی معنی نباشد!

اروتیک مانند هر زیبایی دیگر ستودنی است. تنها خطوط قرمز فرهنگها و آیینهاست که آن را نازیبیا و ممنوعه جلوه می دهد که این خطوط قرمز خود داستانی دیگر است. پورن اما حتی بدون در نظر گرفتن اخلاقیات اگر لازم هم باشد ستودنی نیست.

برای مردی که از لحاظ شخصیتی به بلوغ رسیده و فعالیت جنسی نرمالی هم دارد ، فقط رفتار جنسی می تواند تحریک کننده باشد نه صرفاً عریان بودن زن. در ایران ممکن هست فرد بالای ۵۰ سال سن هم به بلوغ شخصیتی نرسیده باشند! ...

دید هر کس به هر چیزی ۱۰۰۰ تا مورد ربط داره ، جامعه ، فرهنگ ، تحصیلات ، حتی میزان هورمون هاش در لحظه نگاه کردن ! ... نمیدونم الان شما تو کدوم نقطه از تهران یا ایران و یا حتی دنیا هستید! ولی دید آدمای اون شهر شما محله به محله فرق نداره ؟؟

مثال میزنم!

خود من شاید ۶۰٪ مواقع با خوندن من فاحشه نیستم یا نوشته ها و عکس های از این قبلی آرزو میکنم که ای کاش هر روز صبح که بیدار میشم از خواب کسی اینجوری پیشم باشه . ، ۴۰٪ مواقع هم نگاهم به سینه های یک زن توی عکس میفته و باز همون آرزو رو تکرار میکنم . حالا شاید برای کس دیگه این نسبت ۰ به ۱۰۰ یا ۱۰۰ به ۰ باشه . اینجا استدلال خفن عدم قطعیت هایز نبرگ به کار میاد ، هیچ وقت نمیتونی ۲ تا مفهوم رو با دقت بی نهایت از هم سوا کنی ، دقت تو یکی باعث مبهم شدن دیگری میشه . این تمایز قائل شدن بین مفاهیم درگیری مثل پورن و اروتیک ، سکس و لای ، رئیس جمهور و میمون ، فقط باعث میشه جفتشون گنگ بشن . منظورم اینه که میشه ودکا رو با چایی مقایسه کرد و مقایسه اش با ویسکی چندان دقیق از آب در نمیاد چون پای سلیقه میاد وسط . حالا یکی دوست داره سینه این خانوم رو ببینه و لذت ببره یکی هم دوست داره چشمش رو ببینه . در نهایت این نوشته ها ... برای منه جذابیت خودش رو داره و اجازه میدم هر کسی از ظن خود یار این ها بشه . همون جور که دوستانی که روانشناسی خوندن یا کمی مطالعه داشته باشند در این مورد میدانند که

در مدیریت و روانشناسی هرم نیازهای انسان (هرم مازلو) معرفی شده است . اگر به تحلیلهای آن مراجعه کنید متوجه میشوید که انسانها با توجه به سطوح هرم به دنبال ارضای نیازهای خود هستند پس اشکالی ندارد اگر کسی برداشت سکسی و پورن داشته باشد یا هر احساس دیگری . این امر سبب نمیشود افراد بد یا خوب ارزیابی و قضاوت شوند .

ما در حال طی کردن دوره گذاریم چیزی مابین سنت و مدرنیته در این دوران هر مسله ای از هر دو وجه قابل بررسی است بعنوان مثال اگر پدر من این عکس را ببیند قبل از دیدن زیبایی ها ان را تمثال شیطان خواهد نامید اما من انرا با دیدی دیگر مینگریم ... این ربطی به با سواد بودن یا اهل اینترنت بودن ندارد . پدران باسواد ما با آموزه هایی بزرگ شدند که اینچنین مسایلی را قبح میدانند جالب است شاید بسیاری از پدران ما ادم های مذهبی نباشند اما باز فرقی نمی کند برای آنان چارچوب هایی وجود داشت که برای من امروزی بی معناست پس تو باید اول مخاطبت را بشناسی و بفهمی از کدام نوع است بعد می توانی بر این اساس از او مطالبه نظر کنی ... (البته این دو دیدگاه فقط مربوط به نسل دیرروز و امروز نیست من جوانان بسیاری را دیده ام که هنوز سنت ها را چسبیده اند و جالب اینکه آنان برخلاف نسل گذشته با آگاهی ان را انتخاب کرده اند

در آخر دقیقاً نمیشه گفت که تو جامعه غریزه جنسی چقدر حکمفرماست اما به عنوان یه پسر که با خیلی از هم جنسهای خودم در حال صحبت و گذاران وقتم و با توجه به اینکه به چشم صحنه هایی از بی شرمی و بی حیایی دیدم میتونم بگم که در ایران حتی نگاه یه زن میتونه جلب توجه کنه! حتی آگه واقعا اون زن چنین قصدی نداشته باشه! یکم بد راه رفتن میتونه جلب توجه کنه اینا رو نمیدونم که باید گردن کی بندازم یا بگم مقصر اصلی کیه؟! فقط میتونم بگم که جامعه ما در زمان حال فقط داره اسم فرهنگی بودن رو بیدک میکشه رسمهامون خیلی وقته نابود شده ...

یه کم اصولی تر و عمقی تر به مساله نگاه کنی:

“پورنوگرافی” و “پورنویسی” در تاریخ، سیر ویژه خودش را داشته است. در دوره هایی به عنوان یک اعتراض سیاسی علیه حکومتهای مطلقه مذهبی به کار برده شده است. و با ایجاد شوک در جامعه، آشکارسازی و تزویر و ریاکاریهای رهبران کلیسا و یا بر ملا کردن اختلافات فاحش طبقاتی (از جمله بین طبقه اشراف و عوام) در بیدارسازی سیاسی مردم نقش پراهمیتی داشته است، اما در ۸۰-۷۰ سال اخیر سوداگران و سیاستمداران برای مقاصد سیاسی و

اقتصادی خود، برای تحقیق، تحقیر، و بیگانه سازی مردم با خود و با جامعه پورنوگرافی را دستمایه قرار داده و با استثمار زنان، دختران، کودکان خردسال و مردان، منبع درآمد هنگفتی برای صاحبان سرمایه تولید کرده اند.

“اروتیسم” اما خیزش و شکوفایی تمام حس ها و امیال اسرارآمیز تن است. پلکانی است که به “عشق” ختم می شود. نگاه من به اروتیسم، توجه به آن نیروی زندگی بخش در هستی است که در بسیاری از فرهنگها به شکل تابو درآمده است. یعنی رابطه غریزی و جسمانی انسان که متکی است بر یک نیروی پرجنبش توفنده اسرارآمیز خالص و خام، متکی بر عشق و معنویتی که متکی است بر آزادی و زیبایی شناسی هنری . . .

و “عشق” کششی است که در ماورا جسم حرکت می کند و به دنبال پیوند روح و جسم است. به دنبال یگانگی، کلیت، وحدت . . .

بخش عظیمی از ادبیات غنی ایران به ادبیات اروتیک و عاشقانه متعلق است.

نظریه ای هست که میگن نوشتن شعر و قصه به زبان رکیک و پورنو نوعی خیانت به ادبیات است.

اگر منظور از زبان رکیک، شعر رکیک، نوشته رکیک، بیان بی پروای نام اندامهای جنسی انسان و تشریح نکته به نکته ارتباطات جسمانی باشد به گونه ای که مردم در کوچه و خیابان و یا در اتاقهای در بسته صحبت می کنند، همه اینها مربوط می شود به چگونگی بیان، و اینکه شاعر و نویسنده چه هدفی را در نوشته اش دنبال می کند. این نوع نوشته ها خود نوعی ادبیات اند. این محرر است که صحبت درباره سکس همیشه ایجاد هیجان و لذت می کند. بسیاری از چنین ادبیاتی بازاری پر فروش به هم زده اند. به قول آمریکایی ها Sex Sells! من خودم با اکراه واژه های ک. و ک. را به کار می برم و یا اصلا به کار نمی برم. من از این دو واژه بیزارم. این دو واژه و واژه هایی نظیر اینها به جای ایجاد یک حس زندگی بخش، یک سلسله از تصاویر زشت و خشن را به صورت تداعی معانی در ذهنم زنده می کنند. من هیچ نوع ارتباط فرهنگی - تاریخی - جنسیتی و عاطفی با این دو واژه ندارم. این دو واژه همیشه برایم غریبه بوده اند.

سالهاست که در جستجوی آفرینش واژه های جدیدی هستم که تصاویر جدیدی را از روح بخشی این دو اندام در ذهن متبادر کند.

واژه های مستعمل، تفکر و تصویرسازی جامعه ای را کریستالیزه می کنند که با اندامهای لذت آفرین و هستی بخش، برخورداردی قهرآمیز، متخاصم و خشونت بار داشته است. این واژه ها مترادف فحش، خشونت، قباح، بی آبرویی، تنبیه، مجازات، شکنجه، سنگسار و مرگ بوده اند. . .

در تاریخ واژه شناسی این دو واژه به چه تصاویری رسیده ایم؟

آیا در زبان فارسی قدیم و فارسی میانه چه تصویرسازی هایی از اندامهای جنسی زن و مرد شده است؟ اینها پرسشهایی است که باید پاسخ شان را در پژوهش ها جستجو کرد. پ

و دوستی میگفت این نوع نوشتن به ابزار و هدف برای افرادی که اینجوری مینویسند هست

من به شخصه رسالتی را در این زمینه دنبال نمی کنم. نوشته های حقیقت گوی عریان من صرفا برای لذت رسانی نیست. من در هر نوشته ای در جستجوی شناختی تازه هستم. سفر به قلمرو بی انتهای جسم، ارتباطات جسمانی زن و مرد، انسان با انسان، انسان با اشیا و طبیعت، برای من یک کشف است. سکس در شکل کلی و جزئی اش، قلمروی پهناور، پیچیده، بی انتها و بی زمان است. من در این جستجو هستم که به بیکرانگی گوناگونی، به تفاوت، و پیچیدگی هستی بیشتر و بیشتر پی می برم و آنگاه است که قوانین و اندیشه های یک بعدی انسان برایم کوچکتر و حقیرتر می شوند. از تجربه دور می شوم و به ارتباطات و تأثیرات ذره ای هر ذره ای با ذره های دیگر نزدیکتر می شوم. در این سفر یک آزادی مطلق می بینم. “مطلق” را در اینجا به معنای بیکرانگی به کار می برم. اما وقتی که به جزء نزدیک می شوم، به زمین، . . . به روابط . . . به روابط آدمها با یکدیگر . . . حتی روابطی کوتاه . . . به کوتاهی رد و بدل یک نگاه چند ثانیه ای در خیابان و اتفاق حادثه ای به نام کشش در تن، مفاهیم جور دیگری می شوند. و من بی آنکه بخواهم به یاد سنگسار دعا خلیل آسود می افتم. . . و به سنگسارهای دیگر . . . و سفر ادامه می یابد در مرگ آفرینی. . . در

سبعیت و بیهودگی خشونت . . . که چگونه انسان یک بعدی، زیبایی اسرار آمیز یک حس روح بخش را به شکنجه و مرگ تبدیل می کند.

باید بگویم که عریان نویسی همیشه امتیاز نیست، چرا که انسان نیازمند "راز" و "رمز" است. وقتی که همه چیز در زندگی آدم آشکار می شود، انگیزه انسان برای جستجو و کنکاش اندک اندک تحلیل می رود. به خاطر راز "مرگ" است که زندگی اینقدر معنا دارد.

در ادبیات داستانی فارسی بصورت کل و در حوزه ما به صورت مشخص از اروس و اروتیسم و ساحات پنهان زندگی و ساحات که ممنوع پنداشته می شود استفاده نشده در مجموعه داستانی از یک نویسنده افغان به نام خالد نویسی داستانی به نام درز وجود دارد که از اروتیسم بهره برده و خط حایل است میان اروتیسم و پورنوگرافی. اروتیسم یعنی ادبیات شهوانی و پورنوگرافی هم هرزه نگاری. در داستان درز جفت این ها وجود دارد. در کنار این ها استفاده از اروتیسم در جامعه کاملن سنتی و عقب مانده جنجال های را برای نویسنده اش به وجود می آورد و برای همین هم در کل حوزه زبان فارسی استفاده از اروتیسم تا هنوز تابو است و مرز ممنوعه. داستان درز به صورت کوتاه و اندک از تن نویسی سود جسته است. اگر نویسنده در تن نویسی خود توجه نکند امکان دارد که پورنوگرافی نویسی شود. اروتیسم یعنی نشان دادن جنبه های بسیار ظریف عشق بازی و یا معاشقه. اما پورنوگرافی نشان دادن مستقیم یک عمل جنسی بدون هیچ ظرافت و هنری.

قسمتی از داستان درز:

چه زهره بی بود! عشق بازی را گناه می پنداشت، گناهی که بیش تر مسببش من بودم. وانمود می کرد که هیچ خوش ندارد که زیر بیفتد. چشم هایش را خمار می کرد و به تکرار و آهسته می گفت: «نکن، نکن، نکن!» می فهمیدم که همه ی گفتار زن ها بر عکس است، حتا «نه» و «نکن» گفتن های شان. به آهسته گی لب هایم را بر اندامش می گرداندم. می گفت: «تراکتور» می گفت: «رنده ی نجار» می گفت: «مثل این که کسی مین ها را در مزرعه بی بیالند» هوم! یک چیزی در میان پاهایم به سرعت سبز می شد. ساق هایش را نیشگون می گفتم؛ شکم سفتش را لیس می زدم، به کمرش که به کمر یک گیتار هسپانیایی شباهت داشت، چنگ می انداختم...

بگذارید باز هم کمی جدی تر و اصولی تر و ما بین صفحات نت درمورد اروتیسم و پورنو بگردیم.

اروتیک

واژه ی اروتیک در زبان یونانی قدیم به معنی عشق بوده و «تن کامگی» یکی از برابرهاهای فارسی آن است. آثاری که در آنها بر عناصر شهوانی انسان همراه با عشق زمینی تأکید شده باشد، در رده ی آثار اروتیک جای می گیرند. سکس زابیده ی غریزه و تن است، عشق با حس و روان آدمی سروکار دارد و ادبیات اروتیک به وصف کشیدن رابطه ی شهوانی - عاطفی یکی به دیگری است.

در آثار ادبی اروتیک، دو طرف در یک رابطه ی عاشقانه یا دستکم عاطفی با یکدیگر قرار دارند و توصیف احتمالی اعمال یا امیال جنسی تنها بخشی از اثر را تشکیل می دهد. در این گونه آثار زیبایی و زیبایی شناسی از جایگاه مهمی برخوردارند و به کلام کشیدن عمل جنسی یا نشان دادن و تأکید بر اندام جنسی هسته و مضمون اصلی اثر را تشکیل نمی دهد.

در ادبیات اروتیک نه تنها ارزش های ادبی اثر لحاظ می شود بلکه از نقد جامعه - بویژه نقد اخلاقی آن - غافل نیست. در اروتیک جسم هم هست اما فقط جسم نیست، روح و روان شخصیت ها، نوع رابطه و دیگر مشخصات یک اثر ادبی در آن ملموس است. این ادبیات گستاخ و بی پرواست و روابط و مناسبات اجتماعی و نیز دیدگاه های مذهبی و اخلاقی جامعه را به چالش می کشد.

ادبیات اروتیک کم و بیش در تمام فرهنگ‌ها و از دیرباز وجود داشته و در دوره‌های مختلف تاریخی فراز و نشیب‌هایی را پشت سر گذاشته است. سلاطین ادبی - هنری و ارزش‌های اخلاقی حاکم بر هر دوره متر و معیارهایی هستند برای پذیرش یا عدم پذیرش چنین ادبیاتی از سوی یک جامعه .

تاریخ ادبیات اروتیک نشان می‌دهد از یک سو سنت‌ها و اخلاق جامعه و از سوی دیگر سانسور حکومتی نقش تعیین‌کننده‌ای در به وجود آمدن، شکل گرفتن و ترویج این نوع از ادبیات داشته و دارد. نباید از یاد برد که ادبیات اروتیک نیز، چنان که ادبیات پورنوگرافیک، قصد برانگیختن میل جنسی و شهوت در انسان را دارد، با این تفاوت که اثر بر مدار عمل جنسی صرف یا فقط اندام جنسی نمی‌چرخد و حس و عاطفه نیز جای‌گاه ویژه‌ی خود را دارند.

پورنوگرافی

واژه‌ی پورنوگرافی نیز کلمه‌ای در زبان یونانی قدیم و به معنای «تصاویر منافی عفت» است و برابر نهادهای فارسی آن عبارتند از هرزه‌نگاری، زشت‌نگاری و وقاحت‌نگاری.

آنچه در آثار پورنوگرافیک برجستگی می‌یابد، به تصویر کشیدن اعمال جنسی با تأکید بر اندام جنسی است و جوه عاطفی - روانی دو طرف رابطه نادیده گرفته می‌شود و ویژگی‌های یک اثر ادبی حامل معیارهای زیباشناسیک یا در آنها وجود ندارد و یا بسیار کم رنگ است .

در پورنوگرافی سکس به عملی ساده و مکانیکی تقلیل داده می‌شود و کاملاً آشکار است. انسان نیز در آثار پورنوگرافیک به عمل جنسی تقلیل داده شده و تبدیل به یک ابژه‌ی صرف جنسی می‌شود. پورنوگرافی به فضایی که در آن عمل جنسی انجام می‌شود و رابطه‌ی بین انسان‌ها هیچ‌گونه توجهی ندارد. هدف پورنوگرافی چیزی نیست مگر برانگیختن حس شهوی - جنسی افراد با تأکید بر عمل صرف جنسی .

بنابراین می‌توان گفت، پورنوگرافی تنها به اعمال و اندام جنسی تأکید و تکیه داشته، و کارش تنها نشان دادن یا به وصف کشیدن آنهاست. در این نوع از ادبیات غالباً حضور زن تنها به عنوان یک ابژه‌ی جنسی است و معمولاً از منظر مردانه نوشته شد و پس مطابق آمال جنسی مردانه است. به همین خاطر بیشتر مخاطب چنین ادبیاتی مردها هستند.

در یک کلام شاید بتوان به چنین تعریفی از پورنوگرافی اکتفا نمود: برجستگی عمل جنسی و اندام جنسی از یک سو و غیبت روان و حس و عاطفه و فقدان جوهر هنری از سوی دیگر.

تفاوت اروتیک و پورنوگرافی

بنا برآنچه آمد، می‌توان به این جمع‌بندی رسید که پورنوگرافی فقط و فقط جهت تحریک جنسی آدم‌ها تهیه و تولید شده و از هر نوع زیبایی‌شناسی هنری به دور و مکانیکی است. اروتیک اما گرچه از تحریک جنسی مخاطب غافل نیست، اما ارزش‌های زیبایی‌شناسیک دارد، و در حیطه‌ی هنر قرار می‌گیرد. با این‌همه شاید یادآوری این نکته خالی از فایده نباشد که نمی‌توان پورنوگرافی و اروتیک را همیشه و همه جا به روشنی از یک دیگر تفکیک نمود. در تعیین تفاوت یا همسان پنداشتن این دو، عوامل متعددی از قبیل فرهنگ، سنت، دین، تاریخ، ناخودآگاه جمعی و سلیقه و دل‌بستگی‌های فردی نقش دارند.

پورنوگرافی و اروتیک در ادبیات جهان

بازتاب غریزه‌ی شهوی انسان در ادبیات را می‌توان نزد بیش‌تر قاره‌ها و فرهنگ‌های جهان و نیز از زمان‌های دور یافت. در هند «کاماسوترا» بین دویست تا سی‌صد سال قبل از میلاد مسیح نوشته شد و در چین کتاب معروف جینگ پینگ مای. سابقه‌ی ادبیات اروتیک در غرب به پیش از دوران باستان در یونان و روم قدیم می‌رسد .

این نوع از ادبیات در سیر تاریخی خویش از نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم است که به معنای مدرن کلمه پا می‌گیرد و نویسندگانی چون گی دو موپاسان، لارنس و بسیاری دیگری پس از دیگری در رمان‌های خود به اروتیک می‌پردازند. ادبیات قرن بیستم نیز در عرصه‌ی ادبیات اروتیک نامدارانی چون جویس و ناباکوف عرضه کرده است.

پورنوگرافی و اروتیک در ایران

گرچه بیش‌تر فحش‌های مردانه‌ی ایرانی جنسی است و گرچه زن‌ها از دست و زبان بسیاری از مردان در کوچه و خیابان در عذاب‌اند اما نوشتن در مورد مسایل جنسی که هیچ حرف زدن از سکس به خاطر موانعی چون دین، سنت، فرهنگ و اخلاق

و هم چنین سانسور حکومتی همواره نزد ما ایرانی‌ها تابوست. اینها می‌توانند علت‌های مجال نیافتن برای حضور و عرضه‌ی ادبیات اروتیک و بازماندن از رشد آن را توضیح بدهند.

در میان منابع فارسی، کار جدی پژوهشی در باره‌ی اروتیسم کم‌تر انجام شده، دکتر سیروس شمیسا که کتاب "شاهد بازی" را نوشته است و دکتر جلال خالقی مطلق، که نظراتش را در چند مقاله مطرح کرده، از کوشاترین پژوهشگران در این زمینه‌ی مهم، اما تاریک‌مانده‌اند. خالقی مطلق در مقاله‌ای با عنوان «تن‌کامه‌سرایی در ادب فارسی» که در مجله‌ی ایران شناسی، سال هشتم چاپ شده است، چشم‌اندازی از این موضوع به‌دست می‌دهد. او در تعریف اروس (Eros) می‌گوید: «در اساطیر یونانی اروس پسر خدای جنگ و افرودیت (Aphrodite) بانو خدای عشق و زیباییست و خود او خدای عشق است. اروس به پیکر نوجوانی زیبا و بال دار تصور شده، با اندامی لخت، تاجی از گل سرخ بر سر، دارنده‌ی کمان و ترکش، خسته از زخم تیر و سوخته از آتش عشق، ولی آماده تا هر دم تیر ناپیدای عشق را به سوی خدایان و مردمان رها سازد. برابر اروس در اساطیر رومی «آمور» است که پسر مارس خدای جنگ و ونوس ایزدبانوی عشق و زیباییست. در ادبیات فارسی بهرام یا مریخ، برابر "مارس" و ناهید یا زهره، برابر "ونوس" اند.»

اروتیک واژه‌ای انگلیسی است و از کلمه اروس، نام الهه عشق در یونان باستان، می‌آید. اروتیسم مکتب فکری در هنر و علوم انسانی است و آن را بیان هنری نزدیکی زن و مرد در خلوت تعریف کرده‌اند. نخستین بار سقراط آموزه‌های اروس (خدای عشق) را درباره زیبایی تن زمینی تعریف کرد. در ایران، ابن سینا و فارابی تحت تأثیر فلسفه‌ی افلاطون چنین مواضعی را در هنر و ادبیات مطرح و بیان هنری بوسیدن زن و مرد را در هنر پذیرفتند اما توصیف هنری اعمال جنسی را رد کردند. البته اروتیسم با هرزه نگاری و مستهجن نویسی خالص (porno) که به معنای توصیف بی‌پرده اعمال جنسی با یا بدون منظور سرگرمی است، تفاوت دارد.

به این ترتیب اصل اول درباره‌ی این موضوع این است که اروتیک را از پورنو جدا بدانیم. به قول عباس معروفی «بین دو جهان اروتیک و پورنو دره‌ای عظیم و "نازیبا" قرار دارد. اروتیسم تصویر کردن هنری «رفتار جنسی» است، نه نمایش «خود رفتار جنسی». چه اینکه رفتار جنسی لزوماً و اغلب زیبا نیست.»

اروتیک در سیر تاریخی خویش از نیمه‌ی دوم قرن نوزدهم به معنای مدرن کلمه پا می‌گیرد و نویسندگانی چون گی دو موپاسان، لارنس و بسیاری دیگر یکی پس از دیگری در رمان‌های خود به اروتیک می‌پردازند. ادبیات قرن بیستم نیز در عرصه‌ی ادبیات اروتیک نامدارانی چون جویس و ناباکوف عرضه کرده است.

اما در ادبیات داستانی، جامعه و داستان، پیوسته اختلاف نظرهایی با هم داشته و دارند. اکثر نویسندگان معتقدند که: «واژه‌ی ممنوع برای نویسنده ممنوع است». اما در واقع در مواجهه با چنین مسائلی با در نظر داشتن تمامی جوانب می‌توان رویکردی علمی به این موضوع داشت.

اروتیسم بار سنگینی از شخصیت پردازی، حقیقت‌مانندی و ماندگاری داستان را در ذهن، به دوش می‌کشد. به عنوان مثال راز شخصیت پردازی رستم چیست؟ چرا ما رستم را دوست داریم؟ رستم پهلوانی سیستانی است که یک گورخر را یکجا بریان می‌کند و می‌خورد، جام شراب وی به اندازه‌ی یک بشکه است و کمر هر اسبی از شدت سنگین وزنی وی می‌شکند. تا اینجا رستم ابر انسانی است که با دنیای ما آدم‌های عادی بیگانه است. اینجاست که فردوسی با بیانی هنرمندانه از اروتیسم بهره می‌گیرد؛ رستم جهان پهلوانی که زمین و هوا از شدت تیغش بریان می‌شوند با عشقی دوجانبه به سراغ تهمینه می‌رود:

به پرورده کردن گرفتش به بر بسی بوسه دادش به چشم و به سر

و این گونه است که خواننده احساس می‌کند رستم انسانی است از جنس آدمیان فانی زیرا نیازهایی از سنخ نیازهای آدمیان دارد. اما نویسنده چگونه و از کدام زاویه یک صحنه‌ی اروتیک بنویسد؟

داستان نویس هرگز نمی‌تواند بی‌دلیل از اندام‌های جنسی نام ببرد، فحش بدهد و یک همبستری را گزارش کند و تصور کند از هنر اروتیک بهره برده است. واژه‌ی ممنوع برای داستان‌نویس ممنوع است، به شرطی که برای استفاده از آن دلیلی دست کم هنری وجود داشته باشد.

با این اوصاف به نظر می‌رسد آنچه بیشتر در ادبیات فارسی وجود داشته و دارد مضامین، محتوا و درون مایه‌های اروتیک است هر چند هرزه نویسی‌های ادبی ما نیز اندک نبوده‌اند. به عنوان مثال الفیه و شلفیه ازرقی هروی، سندیادنامه ظهیری سمرقندی، برخی از حکایات جلد چهارم تا ششم مثنوی و هزلیات و خبیثات سعدی.

اما از نمونه‌های کهن و بسیار جذاب آثار اروتیک فارسی می‌توانیم به برخی از داستان‌های شاهنامه (زال و رودابه، رستم و ته‌مین و سهراب و گردآفرید)، ویس و رامین فخرالدین اسعد گرگانی و خسرو شیرین، لیلی و مجنون و هفت پیکر نظامی اشاره کنیم و نیز پاره‌ای از داستان‌های هزار و یک شب. در روزگار قاجار، عارف اردبیلی فرهادنامه را در برابر خسرو شیرین نظامی سرود اما چون قابل به نظریات پورنوگرایانه بود این منظومه وی را نمی‌توان جزو ادبیات داستانی درخشان اروتیک به شمار آورد، همچنین منظومه زهره و منوچهر ایرج میرزا.

البته رویکرد ادبیات داستانی فارسی به موضوعات اروتیک، مواردی از قبیل جنبه‌های آموزش اخلاقی (حکایت‌های مثنوی)، انتقاد و اعتراض به فساد اجتماعی (حکایت‌های عبید زاکانی) و بازتاب اوضاع اجتماع و نهی از اخلاق مرسوم روزگار (خبیثات سعدی) بوده است.

در روزگار معاصر علی‌رغم ترویج و رشد مبانی اخلاقی مبتنی بر آموزه‌های اسلام - که در پی تغییر نظام سیاسی به وجود آمد - به ندرت داستان کوتاه و رمانی را می‌توان یافت که مطلقاً از مضامین اروتیک خالی باشد این موضوع لزوم آثار تحقیقی را در این زمینه مسلم می‌سازد در حالی که کتاب‌های تحقیقی که درباره‌ی این نوع ادبیات نوشته می‌شوند سرانجامی جز سانسور و ممنوع‌الچاپ شدن در ایران نداشته‌اند؛ نمونه آن مقاله «تن‌کامه‌سرایی در ادب فارسی» از دکتر جلال خالقی مطلق و کتاب «شاهد و شاهد بازی در ادبیات فارسی» نوشته‌ی دکتر سیروس شمیسا.

در رژیم گذشته در کنار آثار داستانی اروتیک، بسیاری از آثار داستانی به ویژه پاورقی روزنامه‌ها و داستانهای عامه پسند ما سرشار از صحنه‌های پورنو بودند. در دهه ۲۰ تا اواخر ۳۰ داستان‌های ناتورالیستی صادق چوبک، برخی از داستان‌های صادق هدایت مثل سه قطره خون نمونه‌های برجسته‌ای برای محتوای اروتیک هستند. از دهه ۳۰ تا ۶۰ رمان شب زدگان سعید نفیسی، دای جان ناپلئون ایرج پزشک‌زاد و طوطی زکریا هاشمی. (البته داستان اخیر ارزش ادبی چندانی ندارد و بیشتر آن را می‌توان پورنو محسوب کرد تا اثری اروتیک).

از نمونه‌های ادبیات اروتیک در رمان روزگار ما می‌توانیم به دو رمان «تماماً مخصوص» عباس معروفی و «شازده احتجاب» هوشنگ گلشیری اشاره داشته باشیم. همچنین داستان‌هایی مانند پردیس فرخنده آقایی، عارفی در پاریس کامران بهینا، زیر درختان تاک، داستان یک بعدازظهر معمولی از شهلا زرلکی، برخی از داستان‌های سعید طباطبایی و...

نشانه‌های ادبیات اروتیک در فرهنگ عامه (ضرب المثل‌ها، حکایات، روایات، مثل‌ها و اصطلاحات عامیانه) نیز قابل رؤیت است.

خالقی مطلق این عشق را «تن‌کامگی» نامیده است. اما در ادب فارسی بحثی از اروس نیست؛ آن چه به طور دیده می‌شود، «الفیه و شلفیه» است که به نوعی با پورنوگرافی (هرزنگاری) (pornography) مرادف دانسته می‌شود. خالقی در این باب می‌گوید: «الفیه و شلفیه یعنی تنها توصیف و نمایش عمل جنسی که در گذشته برای طبقه‌ی اشراف تهیه، و پنهانی در گردش بود، در سربسته‌ترین جوامع نیز نفوذ خود را داشت». خالقی در تفاوت این دو می‌گوید: «برای پیدایش تن‌کامه‌پردازی در ادبیات و هنر باید در جامعه و در مناسبات مردم رویه‌ی آسان‌گیری و روش سازگاری و اخلاق مدارا (tolerance) رواج داشته باشد که این نیز خود بدون پیشرفت نسبی آزادی زنان، که منجر به آزادی معاشرت زن و مرد گردد، میسر نیست».

دکتر خالقی مطلق در مقاله‌ی خود تحول شعر اروتیک را در ادب کلاسیک فارسی بررسی کرده، نمونه‌هایی نیز از انواع شعر فارسی در این مورد به دست می‌دهد. وی معتقد است در منظومه‌های عشقی، زیباترین توصیف‌های تن‌کامگی را در «ویس و رامین» می‌یابیم؛ ما دیگر زنی با این جوش و کوش عشق که در ویس است، در منظومه‌های عشقی فارسی نمی‌بینیم. زن در دیگر منظومه‌های عشقی ما چون الماسیست درخشنده، ولی سرد و بی‌جنبش؛ فرشته‌ایست زیبا، ولی در رگ‌های او به جای خون، برف جاریست. بی‌گمان در میان این زنان، «شیرین» نظامی استثناست، هر چند در مقایسه با «ویس»، زنی پردنشین است. ولی این صفت، بدان کیفیتی که نظامی در شیرین آفریده است، یک عفت‌تحمیلی نیست، بلکه میوه‌ی سرشت غرورآمیز شیرین است. خالقی ادامه می‌دهد: «نظامی در هفت‌پیکر نیز، «شیرین»‌هایی در قالب‌های کوچک تری آفریده است که مهم‌ترین آن‌ها فتنه است، ولی

در کنار آنان زنانی نیز، که خداوند آنان را مثل هندوانه برای تمتع مرد آفریده، کم نیستند؛ یعنی نمونه‌هایی از زن مستوره‌ی محجوبه. نظامی مانند گرگانی، استاد توصیف‌های تن‌کامگی‌ست.»

دکتر خالقی ادامه می‌دهد: «اما باز کنش تنها از سوی مرد است و از سوی زن واکنش. در حالی که درست این دو سوی کوشندگی در کار عشق است که در هنر تن‌کامه‌سرایی عنصری هیجان‌زاست. در شعر فارسی نسبت‌دادن عشق بازی نه تنها به جانوران که امری طبیعی‌ست، بلکه به گیاهان و حتا عناصر بی جان طبیعت، مثال‌های فراوان دارد. مثلاً فردوسی "روز و شب" را فراوان به مرد و زنی مانند کرده است که میان آن‌ها رابطه‌ی عشقی و جنسی‌ست. در میان عناصر طبیعت به‌ویژه "نسیم" در شعر فارسی جای ویژه دارد و اغلب، نماد جوانی زنیاره و هوس ران است که دمی از کام جویی آرام ندارد. از میان صدها بیت که در شعر فارسی بر سر این توصیف سروده شده‌اند، به بندی از مسمط بهاری‌ی قائنی بسنده می‌کنیم:

نرمک نرمک نسیم زیر گلان می‌خزد / غیغب این می‌مکد، عارض آن می‌مزد / گیسوی این می‌کشد، گردن آن می‌گزد / گه به چمن می‌چمد، گه به سمن می‌وزد / گاه به شاخ درخت، گه به لب جویبار / . . .

پس از گرگانی و نظامی بسیاری از سراینندگان منظومه‌های عشقی به توصیف‌های تن‌کامگی پرداخته‌اند، ولی کارشان چنگی به دل نمی‌زند؛ خالقی مطلق می‌گوید: «برای مثال "گل و نوروز" کار خواجوی کرمانی، که در آن شاه زاده‌ی نوروز می‌رود که با گل عشق بازی کند، ولی با دیدن او بی هوش نقش بر زمین می‌گردد.»

پس از نظامی در میان منظومه‌های عشقی تنها "فرهادنامه"، اثر عارف اردبیلی، از این بابت در یک مورد مستثناست. از مقاله‌ی خالقی مطلق نقل می‌کنم: «به عقیده‌ی عارف اردبیلی در "خسرو و شیرین" نظامی، خسرو بیش تر زن است تا مرد و شیرین او بیش تر مرد است تا زن. عارف بر خسرو نظامی ایراد می‌گیرد که این چه مردی‌ست که در هنگامی که شیرین را لخت در چشمه می‌بیند، به‌جای آن که چُستی کند، سستی می‌کند. ولی حقیقت این بوده که چون کاری از دست خسرو ساخته نبوده، فرهاد به‌جای او تلافی کرده است. به گمان شاعر، زنان شوخ و شنگ در پی الفیه و شلفیه‌اند و اگر لازم باشد از خود شبی ده‌بار دوشیزه می‌سازند. اما خالقی مطلق می‌گوید: «پیدااست که از شاعری تا این اندازه گرفتار تن‌شیفگی، با چنان نظری سخیف درباره‌ی زن و عقیده‌ی سبک درباره‌ی داستان عاشقانه، که لطف آن را تنها در شرح عمل جنسی می‌بیند، نه داستانی هم تا و هم عرض "خسرو و شیرین" برمی‌آید، و نه داستانی همسنگ و همچند "ویس و رامین" ساخته است.»

دکتر خالقی مطلق می‌نویسد: «از میان داستان‌های کلاسیک ادب فارسی، چه حماسی و چه عشقی، در آن دسته که به اصلی کهن برمی‌گردند، زنان چه در نقش مادر چه در نقش همسر و چه در نقش معشوق، خواه باوفا و فداکار و خواه بی‌وفا و خیانت‌کار، همه در یک صفت شریک‌اند و آن برخورداری از خودآگاهی و کوشایی‌ست. برعکس، در آن دسته داستان‌ها که اصل کهن ندارند و بیش تر ساخته‌ی تخیل داستان‌سراست، زنان بی‌اراده و فقط وسیله‌ی ارضای هوس جنسی مردان‌اند. این نظر نه تنها درباره‌ی منظومه‌ها، بلکه درباره‌ی مثنوی‌ها نیز درست است. وی در این باب مثالی از "داراب‌نامه"ی طرسوسی می‌آورد. به گفته‌ی خالقی مطلق، یکی از منظومه‌های عشقی در ادب فارسی داستان "پدومات" از ملاعبدالشکور بزمی است که به سال ۱۰۲۸ هجری سروده شده. به باور خالقی مطلق در این داستان نکته آن که: دختر برای آن که آتش عشق و شهوت شوهر را تیز کند، نخست خود را پنهان می‌کند. و نکته‌ی نو دیگر نازکردن دختر است که تا شوهر ناز او را نمی‌کشد، تن بدو نمی‌سپارد. در منظومه‌های عاشقانه، از این چند نمونه که بگذریم، دیگر به توصیف‌های تن‌کامگی قابل توجهی بر نمی‌خوریم تا می‌رسیم به روزگار ما، به "زهره و منوچهر"، سروده‌ی ایرج میرزا!

اما درباره‌ی قصیده‌ها، جلال خالقی مطلق می‌گوید بیش تر قصیده‌های فارسی آغازی غزل‌گونه دارند. وی مثالی می‌آورد از قطران تبریزی که دلدار خود را آراسته و به‌سراغ شاعر رفته است، ولی میان شاعر و او هیچ اتفاقی نمی‌افتد، مگر گله‌ی شاعر از بی‌وفایی یار. بسیاری از قصیده‌های امیر معزی دارای آغازه‌هایی هستند در توصیف عشق، ولی مایه‌ی تن‌کامگی آن‌ها اندک است و دلدار نیز در بیش تر آن‌ها پسر است. در دیوان خاقانی بیت‌های بسیاری در شرح گازگرفتن اعضای تن دلدار هست؛ و هم شعرهایی در هزل. ولی توصیف‌های تن‌کامگی در دیوان او یافت نمی‌شود، مگر بیت‌هایی تک و توک. شاعری داریم به‌نام ابولمحمود محمود متخلص به جوهری زرگر که در سده‌ی پنجم هجری می‌زیسته. از دیوان این شاعر تنها چند شعری در تذکره‌ها و جنگ‌ها برجای مانده و از جمله یکی هم، که اگر چه توصیف‌های تن‌کامگی در آن مایه‌ی چندانی ندارد، شاعر آن را بدون آلودن به الفاظ رکیک خوب به پایان رسانده است.

جلال خالقی مطلق در بخش دیگری از این مقاله می‌گوید: «آن چه درباره‌ی قصیده گفتیم، درباره‌ی غزل نیز درست است، چون در غزل نیز می‌توان نمونه‌هایی نشان داد که شاعر توصیفی تن‌کامه را آغاز کرده، ولی به انجام نرسانده است» و مثالی از منوچهری می‌آورد. و مثالی هم از عثمان مختاری می‌آورد که به اعتقاد او همچنان مطلب ناتمام است. او می‌گوید: «گویا شاعر پنداشته است که اگر بیش از این اندازه به توصیف خود ادامه دهد، باید به شرح جزئیات عمل جنسی بپردازد». به همین‌گونه، وی مثالی هم از عبدالواسع جبلی می‌آورد.

و حافظ؟ جلال خالقی مطلق می‌گوید: «حافظ نیز غزلی مشابه دارد که آن را بسیار زیبا آغاز کرده، ولی پس از سه بیت موضوع را عوض کرده است:

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب و مست / پیرهن چاک و غزلخوان و صراحی در دست

نرگس اش عریده جوی و لبش افسوس کنان / نیمه شب دوش به بالین من آمد بنشست

سر فراگوش من آورد و به آواز حزین / گفت کای عاشق دیرینه‌ی من خوابت هست؟

غزل سعدی هم کوتاه هست و مایه‌ی تن‌کامگی آن اندک. ولی مطلب ناتمام نیست و به ویژه بیت دوم آن شاهکار صنعت تشبیه در توصیف‌های تن‌کامگی است:

امشب مگر به وقت نمی‌خواند این خروس / عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

خالقی مطلق غزلی هم از حبیب خراسانی می‌آورد که به باور او با غزل سعدی پهلو می‌زند. استاد در قسمت دیگری از مقاله‌ی خود می‌گوید: «ولی شاهکار توصیف‌های تن‌کامگی در غزل، این غزل بانو سیمین بهبهانی است: شبی مهر هت گذر، به‌طرف چمن کنم / ز تن جامه برکنم، ز گل پیرهن کنم»

بستن این بخش بدون اشاره‌ای به شعر فروغ فرخزاد روا نیست. خالقی مطلق پس از این می‌گوید: «اگر شعرهای نخستین فروغ اعتراض برخی از مردان را برانگیخت، نه از این رو بود که زنی ادعای شاعری داشت، چرا که ادبیات ما زنان شاعر کم نداشت، بلکه از این رو بود که زنی بی‌پرده از احساسات جنسی یک زن سخن می‌گفت. البته نمی‌توان گفت که تنها به‌علت این شجاعت، شعرهای او هنرمندانه است، ولی این شجاعت، که از نگاه کسانی جسارت به‌شمار می‌آمد، بند استعدادهای زنان ایران را گسست.»

خالقی مطلق نمونه‌ای می‌آورد از دومین مجموعه‌ی فروغ، به‌نام دیوار؛ قطعه‌ای با عنوان «آب‌تنی»:

لخت شدم تا در آن هوای دل‌انگیز / بیکر خود را به آب چشمه بشویم
و سوسه می‌ریخت بر دلم شب خاموش / تا غم دل را به گوش چشمه بگویم»

در بخش چهارم این مقاله، خالقی مطلق از رباعی یاد می‌کند. وی می‌گوید: «در رباعی نیز غالبین موضوع تن‌کامگی از همان توصیف اعضای چهره و به‌ندرت پستان و میان، بیرون نمی‌رود و اگر برود، فوراً به هزل می‌انجامد. و مثالی در این باب از کمال‌الدین اصفهانی می‌آورد. با این همه، در میان رباعی‌های فارسی نمونه‌های جالبی نیز با توصیف تن‌کامگی یافت می‌شود؛ از جمله در آثار خاقانی.» خالقی مطلق همچنین از جمال‌الدین اصفهانی و فرزند او، کمال‌الدین یاد می‌کند و نیز از ابوالفرج رونی.

در بخش رباعی، خالقی مطلق از مفهوم نارسسیم (narcissism) هم یاد کرده و معادل آن را «عشق نرگیس» یا «خوددلباختگی» (autoerotik) خوانده و مثالی از سعدی برای آن آورده است. در همان بخش رباعی، یک رباعی از عثمان مختاری نیز نقل کرده و می‌گوید، جزو نمونه‌های اندکی است که در آن زن شوهردار موضوع توصیف تن‌کامگی است. یک رباعی هم از مهستی آورده که به شوهرش، پسر خطیب گنجه خطاب کرده است. او می‌گوید: «در برخی از این شعرها می‌توان چنین حدس زد که شاعر نفر سومی بوده که در این همخوابگی شرکت داشته است.»

خالقی مطلق با اشاره‌ای رد می‌شود از موضوع بیت‌هایی از رودکی و موضوع رباعی مهستی؛ یعنی همخوابگی یک زن با دو مرد. و گذرا یاد می‌کند از مثالی در دارابنامه؛ یعنی همخوابگی دو زن با یک مرد. و در پایان مقاله‌اش از شعری محلی یاد می‌کند که در وصف سرین یار سروده شده و می‌گوید آن را به اقلیدس، هندسه‌دان یونانی که در سده‌ی سوم پیش از میلاد می‌زیسته، نسبت می‌دهند که گفته بود: «زیباترین خط هندسی، خط سرین زن است.»

گرایش به هم جنس نیز، به نظر دکتر سیروس شمیسا، در آغاز ادب پارسی مسلط بوده. و استعاره‌های مردانه مانند «تیر نگاه» و «کمان ابرو» و «کمند زلف یار» نشانگر این است که معشوق ادیب مرد، مرد است. بعدها نیز معشوق مرد هرگز از ادب فارسی ره برنسته، اما مخاطب غالب عشق در این ادب، زن بوده است. اروتیسم در ادبیات فارسی را شاید بتوان چنین چکیده کرد که تمایل جنسی، چه به هم جنس و چه به جنس مخالف، به ویژه در ادبیات کهن فارسی، بیش تر به زبان یا در پرده‌ی عشق آمده است. یعنی آن خصلتی که در فرهنگ و ادبیات همسایه، عرب، کم تر دیده می‌شود.

در انتها داستان کوتاه «مسجد جامع» و شته‌ی سعید طباطبایی که یک داستان تمام‌عیار اروتیک ایرانی است؛ رفلکسیون‌های ذهنی مردی‌ست که پس از هم‌آغوش شدن با یارش، ذهنش کم‌کم از تن معشوق می‌رود پی طبیعت جسم زن و از آنجا به آرامی به رواق‌های مسجد اصفهان می‌رسد که در پایان ما را برساند به پیرمردی که به‌تنهایی در صحن مسجد قدم می‌زند

را میاورم:.

زنی را که دوستش داری برهنه می‌کنی، در آغوش می‌فشاری و با او عشق بازی می‌کنی... وقتی تمام تنش به لرزه می‌افتد و از دهان نیمه بسته‌اش صدای جیغ‌مانند کوتاهی شنیده می‌شود، آن‌گاه می‌توانی آرام او را همچنان در آغوش بگیری و به پلک‌های بسته‌اش نگاه کنی که سایه ملایم قرمزرنگی آن را پوشانیده است. پلک‌هایی که با آرامش روی چشم‌ها خفته و بعد دماغش را نگاه می‌کنی که از این فاصله‌ی اندک بسیار بزرگ به نظر می‌رسد. وقتی به نوک دماغش که سر بالا است نگاه کنی پلک‌ها و مژه‌هایش در دیدت محو می‌شود و این حس به تو دست می‌دهد که باید همچنان از نوک دماغ به پیش بروی. دماغ به تابلویی اشاره دارد که روی دیوار روبه‌رو کوبیده شده. یک کپی ناشیانه از نقاشی‌های پیکاسو که در قاب زردرنگی جا خوش کرده و احتمالاً اندکی مایل به راست به دیوار کوبیده شده است...

دماغ که حالا محو دیده می‌شود شاید عامل خطای دید تو باشد و تابلو درست مطابق خط افق بر دیوار نصب شده باشد. به خطوط سقف و گچ‌بری‌های دیوار هم زیاد نمی‌توان اعتماد کرد. حتماً شاید اعتماد به دستگاه‌های اندازه‌گیری هم بهبوده باشد. در هر صورت زمین چون نوک این دماغ که نیمی از محدوده‌ی دید مرا اشغال کرده گرد است. دماغی که بسیار بزرگ به نظر می‌رسد و این حالت سر بالای آن موجب شده که از این فاصله هم کمی از تیرگی داخل سوراخ‌ها و موهای نازکی که از آن میلیمتری بیرون زده دیده شود. سوراخی که در جهت دید من است به دهانه‌ی غاری می‌ماند با سبزه‌های کمپشتی که در اطراف و داخل دهانه می‌روید. تن پر است از این غارها، تپه‌ها و ماهورها، حتماً چشمه و کوه.

برجستگی‌های تن شبیه برجستگی‌های دشت‌های وسیع است. این دو سوراخ دماغ نیز چون دو غاری است که به درون می‌رود. دهانه به دهلیزی منتهی می‌شود و دهلیز به تالاری که از آن دهلیزهای دیگری منشعب می‌شود. این راهی که از درون حفره‌ی دماغ آغاز می‌شود فقط تصویری است که علم تشریح پدید آورده. اما نوک دماغ به تابلویی اشاره دارد و راهی را نشان می‌دهد که پیمودنی است. تابلوی دختران آوینیون روی دیوار طبعاً تو را به یاد کارهای دیگری می‌اندازد؛ مثلاً آثار پل کله یا حتماً کارهای ونگوگ و شاید هم نمای سقف کلیسای استراسبورگ... یا آجر چینی سقف یکی از رواق‌های مسجد جامع اصفهان.

...می‌توانی در ملات بین آجرچینی‌ها گم شوی. می‌توانی خودت را چون ملات سفت شده‌ای در پس سالیان متمادی حس کنی و لرزش اندام زن را که این بار از سرما است مثل زلزله خفیفی از گذر ماشینی در خیابان بر روی طاقی سقف مسجد احساس کنی. لرزش اندام زنی را که در آغوش گرفته‌ای‌اش. یکباره در خواب از سرمایی که عرق تنش را خشک کرده به لرزش افتاده است.

همان‌طور که خوابنده‌ی پتو را با پا از روی ساق پاهایش بالا می‌کشی و خودت و او را زیر پتو مخفی می‌کنی. بدنش گرم می‌شود و اندکی می‌غلطد. تازه متوجه عضوی می‌شوی که کوچک شده و به آرامی بیرون می‌لغزد و میان دو ران آرام می‌گیرد. به غاری فکر می‌کنی که به جایی ختم نمی‌شود. به ملاتی فکر می‌کنی که ترکیبی از قیر است و ستون‌های بلند تخت جمشید را به سقف متصل کرده است. سقفی که وجود ندارد و ستون‌های تراش‌خورده از سنگ که همچنان در معرض تماشا هستند. چشمان خیره، دهان گشوده... و با صدای خرناسه‌ی آرام دهان زن حس می‌کنی که ذهن تو از ستون‌های تخت جمشید به مسجد جامع اصفهان باز می‌گردد. به طاقی‌ها و آجرچینی‌های سقف، به صحن باز مسجد که پیرمردی تنها قبل از صلوات ظهر در آن گام می‌زند.

برهنه کردن عضو جنسی در شعر، اروتیسم نیست!

نگاهی به تنوع رویکرد به اروتیسم در شعر فارسی

اگر گستره‌ی کاربرد اروتیسم در شعر را، از اشارات توصیفی کوتاه و گذرا به اندامهای جنسی تا بیان آنچه که در خلال عشق‌بازی میان زن و مرد رخ می‌دهد در نظر بگیریم، کار شاعر در پرداخت به مقوله‌ی حساس و پرخطر اروتیسم، علی‌الخصوص در انتهای این حدود، یعنی آنجا که قرار است شرحی به زبان شعر، از ماقوع مراسم معاشقه به دست دهد، بسیار دشوارتر جلوه می‌کند. چرا که اکنون، شاعر به نقطه‌ای از شعر خود رسیده است که برای ادامه‌ی راه ناگزیر از قدم نهادن بر مسیر باریک و صعب‌العبوری است که از فراز دره‌ی نازیبای هرزنگاری (پورنوگرافی) عبور کرده و به اوج هنرمندانه و خیال‌انگیز "زبان بدن" می‌رسد. آری، اروتیسم به اوج می‌رسد و پورنو فرو می‌کاهد. از همین روست که پرتره‌های هنرمندانه‌ی زن و مردی که برهنه در آغوش یکدیگر آرام گرفته‌اند در حالی که اندام‌های جنسی هر یک با بخشی از بدن دیگری پوشیده شده، برای هر مخاطبی چشم‌نوازتر و حس‌انگیزتر است از آن تصاویر به‌تمامی عریان از اندام زنان و مردان. در شعر تصویرساز اروتیک نیز قاعده همان است که در نقاشی و عکاسی و مجسمه‌سازی و سایر هنرهای تصویری. شاعر، با اجتناب عامدانه و هوشمندانه از اشارات مستقیم و با ذکر نام به عضو جنسی، مرغ خیال را به پرواز در آورده و آنچه را که می‌بیند، با ابزار شاعری خویش، یعنی همان صنایع بدیع لفظی و معنوی نقش می‌زند.

تا زوایای مختلف بحث کمی روشنتر شود، بگذارید در ادامه و به قصد مقایسه، نگاهی به چند نمونه از اشعار اروتیک در ادبیات معاصر و نیز کلاسیک فارسی داشته باشیم. نخست با هم شعری بخوانیم از نادر نادرپور با عنوان **طلوعی در شب**

:

حباب سینه‌ی تو

چنان زلال و درخشان بود

که روشنایی اش از دست من گذر می‌کرد

چنان به گرمی می‌تابید

که پنجه‌های مرا سرخ‌تر ز برگ چنار

در آفتاب غروب خزان نشان میداد

به مویرگ‌ها خون می‌دواند و جان می‌داد

آبت، بریدگی شعله بود در شب کوه

شهرنو: روسپی در شعر نو فارسی
طلوع کنگره ی لاله بود از پس سنگ
تکان زنده ی تاج خروس در دم صبح

دو چشمت آینه داران آسمان بودند

دو چشم روشن و پاک

که ناز خفتنشان ، لرزه درختان را
در آبگیر بیابان به یاد می آورد

لبم نشیب تنت را نفس زنان پیمود

چراغ خون تو در زیر پوست ، روشن بود

حریر پیکرت امواج روشنایی داشت

تنت پیام بهاران آشنایی داشت

پیام پونه ی سبزی که باد می آورد

و چشم دیگر تو

که راستایی دیگر داشت

که زخم خنجر بران بود

که گوی مردمکش سرخ بود و نابینا

که پلک پر مژه اش راه بر نظر می بست

در انزوای شبی دوردست پنهان بود

شهرنو: روسپی در شعر نو فارسی

به انتهای تو نزدیک می شدم ، ناگاه

صدای شیشه ی اسبی فرا رسید از راه

صدای بال زدن های کفتری در چاه

صدای ناله ی نی های خیس در مهتاب

عبور زورقی از گرداب

و چشم دیگر تو

که راستایی دیگر داشت

که زخم خنجر بران بود

پس از گذشتن من

بر آن دو راه که از یکدیگر جدا می شد

هنوز ، گفتمی ، در انتظار مهمان بود

حباب سینه ی تو

همان زلال درخشان بود

می بینید که شاعر ، چگونه پس از آن توصیف شوق انگیز اولیه از اندام های معشوقش، در کمرگاه شعر و جایی که نوبت به روایت عشقبازی آن دو رسیده، نه تنها زبان پیراسته ی خود را حفظ می کند، بلکه دست به کار شاعرانه تری زده و با بهره گیری از صور خیال، عضو جنسی معشوق را بی هیچ اشاره ی مستقیمی و تنها با تشبیه آن به چشم دیگری که راستایی غیر از راستای دو چشم او (یعنی راستای عمودی و نه افقی) داشته و زخم خنجر بر آن است و گوی مردمک اش سرخ و نابیناست در شعر خویش تصویر می کند

:

و چشم دیگر تو

که راستایی دیگر داشت

که زخم خنجر بران بود

که گوی مردمکش سرخ بود و نابینا

که پلک پرمژه اش راه بر نظر می بست

در انزوای شبی دوردست پنهان بود

که با اندکی تامل بیشتر در تشبیه عضو جنسی زنانه به چشمی با راستای مخالف، دریافت اینکه گوی نابینای مردمک و پلک پرمژه به چه چیزهایی اشاره می کنند، دشوار به نظر نمی آید

اکنون بیابید با هم شعری دیگر و این بار از یدالله رویایی، شاعر نوپرداز معاصر بخوانیم

عنوان شعر، تن زبان است و بر پیشانی آن سخنی از مسیح نقل شده که: "این تن من است، بخوریدش". نامگذاری بندهای شعر نیز ظاهراً براساس حروف این جمله ی مسیح – البتّه نه تا انتها - انجام شده است)

ا)

انسان برهنه تنها نیست

هیچ انسان عجیبی تنها نیست

وقتی که قله هایش را پوست

می گستراند

و هواهای من از پوست

صعودِ هوایند

شکاف از قلّه می گیرند

و می گسترند

بر سراسر پوست تو گستره ی قلّه ها

ی)

افق در انتظار افق

و انتظار افق روی راه

راه افق را می بندد

شهرنو: روسپی در شعرنو فارسی

همیشه آنکه منتظر است

برای آنکه می‌رسد از راه سدّ راه

و او که می‌رسد از راه

برای او که سدّ چیزیست چیزیست

ن)

چیزی نشسته در چیزی

تا نام چیزی دیگر را

از روی راه بردارد

خوابِ افق

دیوار

نبضی که طولِ خونِ مرا تند تر از خونم می‌پیماید

می‌آید

و ارتفاع به سدّ می‌رسد.

ت)

و باز پوستِ قلّه‌هایش را

می‌گستراند

درونِ من از بیرون

فاصله با پوست می‌گیرد

و پوست

درونِ مرا از بیرون می‌گیرد

وقتی که قلّه‌هایش را پوست

ن)

پرچین. زیر پوست

توطئه، پرچین

پرچین. زیر

زبان. پرسه زبان. پر

زبان. پرسه بر پر

زبان پرسه بر چین

بر ابر

بر ابریشم

بر پشم

زبان. پرسه بر چاله بر چول

زبان. لیس



با چشم‌های خواستن از تن

برهنه می‌شوی عجیب می‌شوی

برهنه می‌شوم عجیب می‌شوم

و در سوالی حیوانی می‌مانم:

انسان برهنه تنها نیست

هیچ انسان عجیبی تنها نیست.

م)

زبان پرسه بر کشاله می‌کشم

شهرنو: روسپی در شعرنو فارسی

خرچنگ خفته از جا برمی‌خیزد

و کیر - ماه اساطیر -

در فکری بی‌حیا از حیا می‌افتد

سخت می‌شود

تا در میان اعضا اعضا را

به رکعتی

در تو جمع می‌کنم

با تو جمع می‌کنم

عضو میانی‌ام را

رکوع خفته را

نهفته را

قصر سیاه کوچک تو باز می‌شود

و ریتم در کمر می‌گیرد

با رسم خط ناخن‌ها بر پشت

ن)

طلوع پشت کتیه کوه

سینای سجده طور

دیوار زاری

ثنای پشت را زانوزدن

و سر به پیش پای تکاندن

گوئی که زاری بر دیواری

دیوار. زاری آری

ا)

جوانه‌های لرزیدن

بین دو آخ

وقتی که پوست - چیزی نمانده از پوست -

بینی نمی‌شناسد

و بین

جز حذف بین

- بین دو آخ - نیست

تا تن - تمام تن -

تا تو - تمام تو -

تا بیخ

تا ناله

تا درد

تا مرگ،

- آخ پس کجا است بیخ؟

س)

وقتی که صخره سیل را

تا می‌کند

انسان برهنه در مرگ تنها نیست

معمار خرابه‌های من مار
از لانه ی پرستو پائین می‌آید
و چهره ی تو
بر پلکِ بسته واژه ی مجهولی ست

ت)

و آب در گره آب می‌مآند
در من
و هر درخت
در تو یک درختِ دیگر است

منقارهای دراز من از بالا
بر لانه لانه لای کوچک تو پائین
می‌بارد می‌بارد
و باز هر درخت
در تو یک درختِ دیگر است.

ب)

و در عبور از پوست
باران بیرون می‌مآند
دیواره ی درون من ای پوست،
ای جدار!

جا در تو می‌گذارم جایم را

ای حذفِ جای من

ای جا!



خ)

جان چیزی از تن است

حالا که جان

جز چیزی از تن نیست

حالا که جان تن است

ای حذفِ جای من، ای جا،

در سینه در تمام سینه ی تو

جا آنچنان می‌مانم انگار

دنیا در کس تو به آخر رسیده است.

و)

فرار

زیبائی فرار

در قابِ رنگ‌های فراری

دیوار را

معنای پشتِ دیوار می‌کُند

معنا منم

- معنای پشتِ دیوار -

فرّار.

هر چند که آقای رویایی شاعر در موخره ی دفتر شعرش (دفتر از دوست داشتن، که این شعر نیز متعلق به آن است) می نویسد

:

و بدن را من، مثل دریا، و مثل کویر، وسیع و گونه‌گون و قدیم و غنی دیده‌ام. و شعرهای بدنی خود کتابی موعود است

و نیز اضافه می کند

:

و یقیناً شاعر حق دارد جز برای رضایت خویش ننویسد، که شعر نمایش انسان و نمایش تمام نیروهای تپنده ی اوست

لکن ما خوانندگان شعر او همچنان این حق را برای خویش محفوظ می دانیم که اشاره های نخراشیده و ناهنرمندانه به نام اندام های جنسی زنانه و مردانه را در بندهای (ن) دوم و (م) و (خ) نپسندیده و سهل است که وقتی نمونه های بسیار بهتری مانند شعر نادرپور در دست داریم، با مقایسه ی ساده ای میان آن و این شعر آقای رویایی، اثر برهنه ی ایشان را به تمامی فاقد ارزش هنری قلمداد کنیم. بعنوان مثالی از این مقایسه ی ساده، بگذارید از بین ویژگی های مختلف این دو شعر، تنها کیفیت آوانگاری انجام شده در آنها را با یکدیگر قیاس نماییم

:

در بخشی از شعر نادرپور که اتفاقاً به لحاظ چینش بندها، بر خلاف شعر رویایی و به درستی در بند اختتامیه ی شعر واقع شده می خوانیم

:

به انتهای تو نزدیک می شدم ، ناگاه

صدای شیهه ی اسبی فرا رسید از راه

صدای بال زدن های کفتری در چاه

صدای ناله ی نی های خیس در مهتاب

عبور زورقی از گرداب

که نه تنها از وجه آوایی غنی ای برخوردار است، بلکه همنشینی این آوانگاره ها با تصویرسازی انجام شده توسط واژه ها و ترکیب های بصری نظیر بال زدن های **کفتری در چاه**، **نی های خیس در مهتاب** و **زورق در گرداب** که همگی در کاربردی استعاره ای اشاره به لحظات اوج آمیزش و یکی شدن اندام های زنانه و مردانه دارند، به شعر پر و بالی تنومند بخشیده تا در آسمان خیال خواننده به ارتفاعاتی باز هم بلندتر پرواز کند. و این همه در حالیست که رویایی، صداها را بی صرف کمترین هنری برای تصنیف موسیقایی آنها با ساز شعر خویش، اینگونه و تنها با تکرار واژه آوای آخ ضبط می کند

:

جوانه های لرزیدن

بین دو آخ

وقتی که پوست - چیزی نمانده از پوست -

بینی نمی شناسد

و بین

جز حذف بین

- بین دو آخ - نیست

تا تن - تمام تن -

تا تو - تمام تو -

تا بیخ

تا ناله

تا درد

تا مرگ،

- آخ پس کجا است بیخ؟

پس از این دو نمونه ی معاصر، اکنون به منظور ایجاد کنتراست بهتر جهت مقایسه، بد نیست نگاهی نیز به ابیاتی از ادبیات کلاسیک بیندازیم که زیر عنوان شعر اروتیک قرار می گیرند

:

یکی از بهترین نمونه ها، توصیف مختصر فردوسی از عشق بازی رستم و تهمین و تشکیل نطفه ی سهراب است که از لحاظ کاربرد زبان کنایی و فراوانی استعاره ها، در جایگاهی رفیع میان نمونه های مشابه ایستاده است

:

چو انباز او گشت با او به راز ** نبود آن شب تیره تا دیر باز
 ز شبم شد آن غنچه ی تازه پر ** و یا حقه ی لعل شد پر ز در
 به کام صدف قطره اندر چکید ** میانش یکی گوهر آمد پدید

فردوسی با زبانی پاکیزه، عضو جنسی تهمینه را هنرمندانه یک بار به غنچه ی تازه (به اعتبار بکارت و تازگی) و بار دیگر به صدف (به اعتبار شباهت در شکل ظاهری با داشتن دو لبه) تشبیه کرده و نیز به تناسب از کلمات شبم و چکیدن قطره (که واضح است استعاره از چه چیز هستند) استفاده می کند

نمونه ی دیگر، بخشی از منظومه ی عاشقانه ی خسرو و شیرین است که میتوان در آن، ابیات بسیاری یافت که همگی الگوهای هنرمندانه ای برای استفاده از اروتیسم در شعر به شمار می روند. نظامی پیش از رسیدن به توصیف هماغوشی خسرو و شیرین، بارها و به طرق مختلف، زیبایی و سوسه انگیز شیرین را با به کار بستن تشبیهات دلپذیر اجزای مختلف اندام او به زیبایی های طبیعت، تصویر می کند. از جمله از زبان شاپور برای خسرو

:

پری دختی پری بگذار ماهی ** به زیر مقنعه صاحب کلاهی
 شب افروزی چو مهتاب جوانی ** سیه چشمی چو آب زندگانی
 کشیده قامتی چون نخل سیمین ** دو زنگی بر سر نخلش رطب چین
 به مروارید دندانهای چون نور ** صدف را آب دندان داده از دور
 دو شکر چون عقیق آب داده ** دو گیسو چون کمند تاب داده
 شده گرم از نسیم مشک بیزش ** دماغ نرگس بیمار خیزش
 به سحری کآتش دلها کند تیز ** لبش را صد زبان هر صد شکر ریز
 نمک دارد لبش در خنده پیوست ** نمک شیرین نباشد و آن او هست
 تو گوئی بینی اش تیغیست از سیم ** که کرد آن تیغ سیبی را به دو نیم
 ز ماهش صد قصب را رخنه یابی ** چو ماهش رخنه ای بر رخ نیابی
 موکل کرده بر هر غمزه غنچی ** ز نخ چون سیب و غبغب چون ترنجی
 دو پستان چون دو سیمین نار نوخیز ** بر آن پستان گل پستان درم ریز
 ز لعلش بوسه را پاسخ نخیزد ** که لعل ار وا گشاید در بریزد

شبی صد کس فزون ببند به خوابش ** نبیند کس شبی چون آفتابش
رخش نسرين و بويش نيز نسرين ** لبش شيرين و نامش نيز شيرين

و نيز بار ديگر در فصل زفاف خسرو و شيرين

:

جهان افروز دلبندي چه دلبند ** به خرمن ها گل و خروارها قند
بهارى تازه چون گل بر درختان ** سزاوار کنار نيکبختان
ز خالشان چشم بد در خواب رفته ** چو ديده نقش او از تاب رفته
لب و دندانى از عشق آفريده ** لبش دندان و دندان لب نديده
کشیده گرد مه مشکين کمندى ** چراغى بسته بر دود سپندى
تنى چون شير با شکر سرشته ** تباشيرش بجای شير هشته
ز ترى خواست اندامش چکيدن ** ز بازى زلفش از دستش پريدن

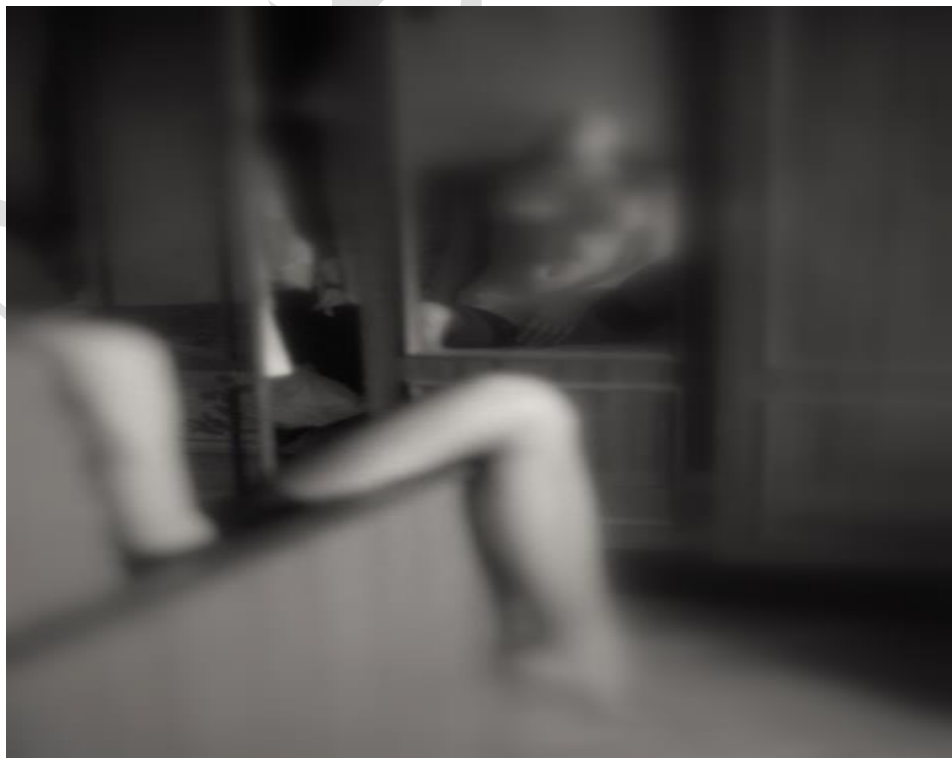
که پس از آن، به فصاحت بيش از پيش، عشقبازي آن دو را با جزئيات کامل در رفتارها و حرکات و البته به مانند قبل، با استفاده ي شاعرانه از تشبيهات و کنايه هاى فراوان (نظير تشبيه اجزای بدن شيرين به گل و ميوه در ابیات دوم و سوم، تشبيه پستان او به نار و چشم او به نرگس در بيت چهارم، تشبيه شيرين به باز سفيد و خسرو به تذرو باغ در بيت پنجم و به اين ترتيب نمايش تغيير موقعيت هاى فيزيكى آن دو حين آميزش، تشبيه خسرو به کبوتر در بيت ششم، تشبيه اندام جنسى شيرين به عقيق و آوردن عبارت زيبای مهر برداشتن از عقيق در بيت هشتم و بار ديگر تشبيه آن به حصارى که قفل سيمين روپش است در بيت دهم و غيره)، توصيف مى کند

:

چو ابر از پيش روى ماه برخاست ** شکيب شاه نيز از راه برخاست
سرش اول به گل چيدن در آمد ** چو گل زان رخ به خنديدن در آمد
پس آنکه عشق را آوازه در داد ** صلاى ميوه هاى تازه در داد
که از سيب و سمن بود نقل سازيش ** گهى با نار و نرگس رفت بازيش
گهى باز سفيد از دست شه جست ** تذرو باغ را بر سينه بنشست
گهى از بس نشاط انگيز پرواز ** کبوتر چيره شد بر سينه ي باز
گوزن ماده مى کوشيد با شير ** برو هم شير نر شد عاقبت چير

شگرفی کرد و تا خازن خبر داشت ** به یاقوت از عقیش مهر برداشت
برون برد از دل پر درد او درد ** برآورد از گل بی گرد او گرد
حصاری یافت سیمین قفل بر در ** چو آب زندگانی مهر بر سر
مگر شه خضر بود و شب سیاهی ** که در آب حیات افکند ماهی
شده چنبر میانی بر میانی ** رسیده زان میان جانی به جانی
چکیده آب گل در سیمگون جام ** شکر بگداخته در مغز بادام
صدف بر شاخ مرجان عهد بسته ** به یکجا آب و آتش عهد بسته
ز رنگ آمیزی آن آتش و آب ** شبستان گشته پر شنگرف و سیماب
شبان روزی به ترک خواب گفتند ** به مروارید ها یاقوت سفتند
شبان روزی دگر خفتند مدهوش ** بنفشه در بر و نرگس در آغوش
...

اینها که گفته شد، در کنار موارد انبوه دیگری که میتوان برشمرد و اما از حوصله ی این نوشته خارج است، جملگی تلاشی هستند برای نمایاندن این حقیقت که در کاربرد ابزار حساسی چون اروتیسم در ساختار یک شعر، شاعر بیش از آنکه در اندیشه ی قیود و محدودیت های اخلاقی/اجتماعی باشد بهتر است که ضرورت آفرینش هنری را چون اصلی تعدی ناپذیر چراغ راه خویشتن قرار دهد. چرا که اینگونه، فاصله ی میان استفاده از زبان اروتیک ناب و برچیدن تنها فهرستی از نام اعضای جنسی بدن، که گاه ممکن است پوشیده مانده باشد، خود به تابیدن پرتو هنر، روشن خواهد گشت



اشعار

سلام فاحشه

تعجب کردی؟! ... میدانم در کسوت مردان آبرومند، اندیشیدن به تو رسم، و گفتن از تو ننگ است! اما
میخواهم برایت بنویسم

شنیده ام، تن می فروشی، برای لقمه نان! چه گناه کبیره ای...! میدانم که میدانی همه ترا پلید می دانند، من
هم مانند همه ام

راستی روسپی! از خودت پرسیده ای چرا اگر در سرزمین من و تو، زنی زنانگی اش را بفروشد که نان
در بیاورد رگ غیرت اربابان بیرون می زند؟

اما اگر همان زن کلیه اش را بفروشد تا نانی بخرد و یا شوهر زندانی اش آزاد شود این «ایشان» است؟! !
مگر هر دو از یک تن نیست؟ مگر هر دو جسم فروشی نیست؟

تن در برابر نان ننگ است
بفروش! تنت را حراج کن... من در دیارم کسانی را دیدم که دین خدا را چوب میزنند به قیمت دنیایشان

شرف را شکر که اگر میفروشی از تن می فروشی نه از دین
شنیده ام روزه میگیری،
غسل میکنی،
نماز میخوانی،
چهارشنبه ها نذر حرم امامزاده صالح داری،
رمضان بعد از افطار کار می کنی،
محرّم تعطیلی

من از آن میترسم که روزی با ظاهری عالمانه، جمعه بازار دین خدا را براه کنم، زهد را بساط کنم، غسل
هم نکنم، چهارشنبه هم به حرم امامزاده صالح نروم، پیش از افطار و پس از افطار مشغول باشم، محرّم هم
تعطیل نکنم

فاحشه!!!... دعایم کن

کارو

نمی‌دانم فاحشه کدام خانه بودم

هادی بیگی



نمی‌دانم فاحشه کدام خانه بودم
که سنگسارم کردند
ان شهر من؛ ...
کافر شدم، به هر آنچه می‌گوئی،
جمع کردم کودکی‌هایم را
و دور ریختمت
تمام برگشتنم را از یاد برده بودم
آنگاه که حتی باز می‌گشتم
تا به تمام نمی‌دانم‌هایش ایمان بیاورم
بالا و پائین می‌کنم چروک خیابان‌های پیرت را
و محله‌ام را،
کوچه‌ام را،
خانه تمام کشف هویتم را نمی‌یابم

کار مردمان اینجا این است
روزها به مرغان دریایی نان می‌دهند
و شب‌ها پاچه می‌گیرند و می‌دهند بالا
می‌دانند، فرزندشان دیگر نان نمی‌خواهد
بارها دیدمت
حول و حوش پل قدیمی شهر شده بودی
بدنیال باباهای نان بدست،
که دیشب آتش را بالای سرش پنهان کرده بود؛
و از صبح خمیازه می‌کشید
و دست بر چشمان دیگران می‌گذارد تا نبینند
می‌فهمم،
دندان عاریه مهمتر از تمام تاریخ است

" فروغ فرخ زاد "

هر جایی

از پیش من برو که دل آزارم
ناپایدار و سست و گنه کارم
در کنج سینه، یک دل دیوانه
در کنج دل، هزار هوس دارم

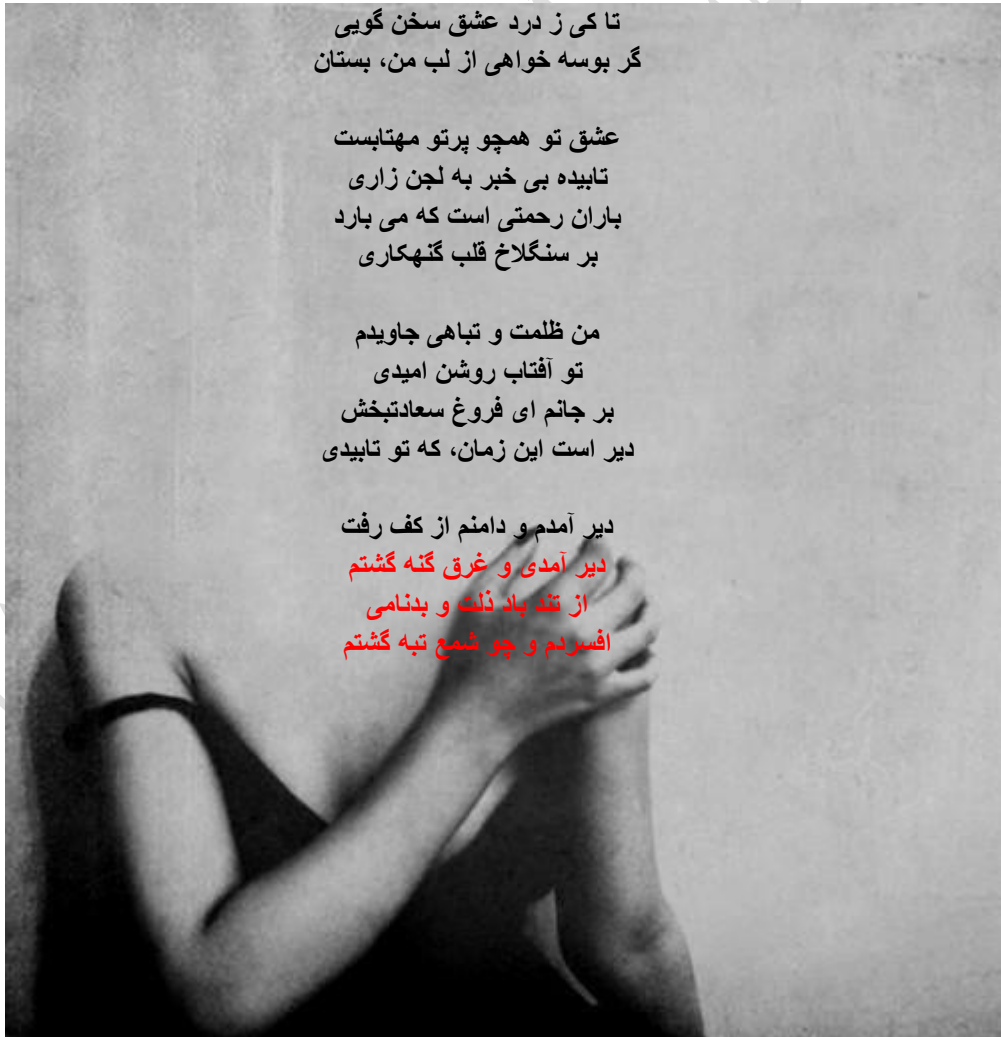
قلب تو پاک و دامن من ناپاک
من شاهدم به خلوت بیگناه
تو از شراب بوسه ی من مستی
من سرخوش از شرابم و پیمانه

چشمان من هزار زبان دارد
من ساقیم به محفل سرمستان
تا کی ز درد عشق سخن گویی
گر بوسه خواهی از لب من، بستان

عشق تو همچو پرتو مهتابست
تابیده بی خبر به لجن زاری
باران رحمتی است که می بارد
بر سنگلاخ قلب گنهکاری

من ظلمت و تباهی جاویدم
تو آفتاب روشن امیدی
بر جانم ای فروغ سعادتبخش
دیر است این زمان، که تو تابیدی

دیر آمدم و دامنم از کف رفت
دیر آمدمی و غرق گنه گشتم
از تند باد ذلت و بدنامی
افسردم و چو شمع تبه گشتم



ای روح عفیف

که سراسر جان بودی

عشق..

در سکوت احساس

و لطافت باور

نازک اندیشی

خیالت را

به تاراج بردند..

در جهالت آرمان

و باور خرافات

گیسوانت شلاق

روح آزاده بود..

از بوی

دردهای نخشکیده

در جولانگاه هوس

و میدان آزاده گی

فریادها می نالید

در گیسوان دختران

سرزمین ناباوری..

در روح خدائی ات

سوال ها؟؟

فریاد بود!

در هم قفسی هم بندانت

عشق.. زیبایی.. امید..

سال ها بود



نامشان؛؛

یادشان،،

و روح شان

غریب بود..

در درد آلودگی زندگی

و زجر باورها

چه سخت بود تاراج عفت

و پرواز پاکی..

در این میکرده..

رویایی بیش نبود

خواستن آسمان

در آغوش حقیر زمینیان

و چه نفس گیر بود

بازی عشق

در لجنزار تقدس شهوت..

در ادبیات

سوخته گان شعور

بانگ ناقوس

و فریاد عدالتشان

چه دردآور

فاحشه گری را

می خواند

آرمانی ترین

نام دردهایت..

می دانمت

آنکه که

" فاحشه خواندنت "

چه سیر بود

نگاهت

ز خدایشان..

و آنکه

که فقر تحمیلی

آغوشت را

بازار شهوت

آقا زاده ها کرده بود

چه زیبا

فاحشه گری و عفت

زمزمه می کردند

نوای عدالت را..

هم درد آشنا

چه دنیایی بود

این سرای فریب

و چه جاویدان گفتند

خفته در خاک ها

((در سرزمین

فروش آزادی و عدالت

تو مالک تن خود

نبودی هنوز))

دختر کوچک آرزوها

در سراشیبی

علم کج عدالت

هم نوای خوابم بود

فریاد دردهایت..

لیک

آشنای غریب

می شناسم..

بغضهایت را

سکوت سرد

و قدوسیت روحت ..

می شناسم

اسارت آرزوهایت

در دامن پوشالی عشق

و محبت سوزناک شهوت..

می شناسم

صداقت گیسوانت

فریاد آشنای چشمانت

و پرواز رویاهایت

در دیار مهر و آشتی را..

آری دخترک

می دانمت

که در گمراهی باور

و فقر شعور

نوش جان کردی

زهر

هزاران درد را..

آنکه که دست رنجور پدر

نای نداشت

ز آزاده گی

و مادر

در تنگنای فقر

در اندوهی

ویران تر

ز جان دادن

حراج می کرد

سفره خالی تن را

در کوی محراب نشینان شهر

باورم شد

دگر

چه عقیف بودی ای فاحشه آشنا..

"دگر فاحشه نمی گویمت"

آنکه که هم سنگرانت

بوی مست پیراهنت را

خردلی آتشین خواندند..

گویی هم سنگرانت

در جهالت باور

نمی دانستند

پیرهن تنگ هوس شان

قاتل

عفت های مغموم بود..

دگر فاحشه نمی گویمت!

آنگاه که

بکارت احساست

در دالان درد آور زندگی

و جهالت غیرت

قربانی می شود..

دگر فاحشه نمی خوانمت!

شریک می شوم

روح احساست را

هم نوای دردهایت

و شمع سرکش

تاریکی هایت می گردم..

در آرزویم

می آفرینم

خود را

در بودنت..

نالها

سکوت می کنم

و از جانشینان

خدای سرزمینت

فریادها

گله دارم..

در باور عشقشان

حوصله ای نیست

در گورستان خدایان

که عشق

سنجش عارفانه اش

دور کمر بود

زندگی نیست

جز سرابی چرکین..

می دانمت

هم نفس

تو عفتت را

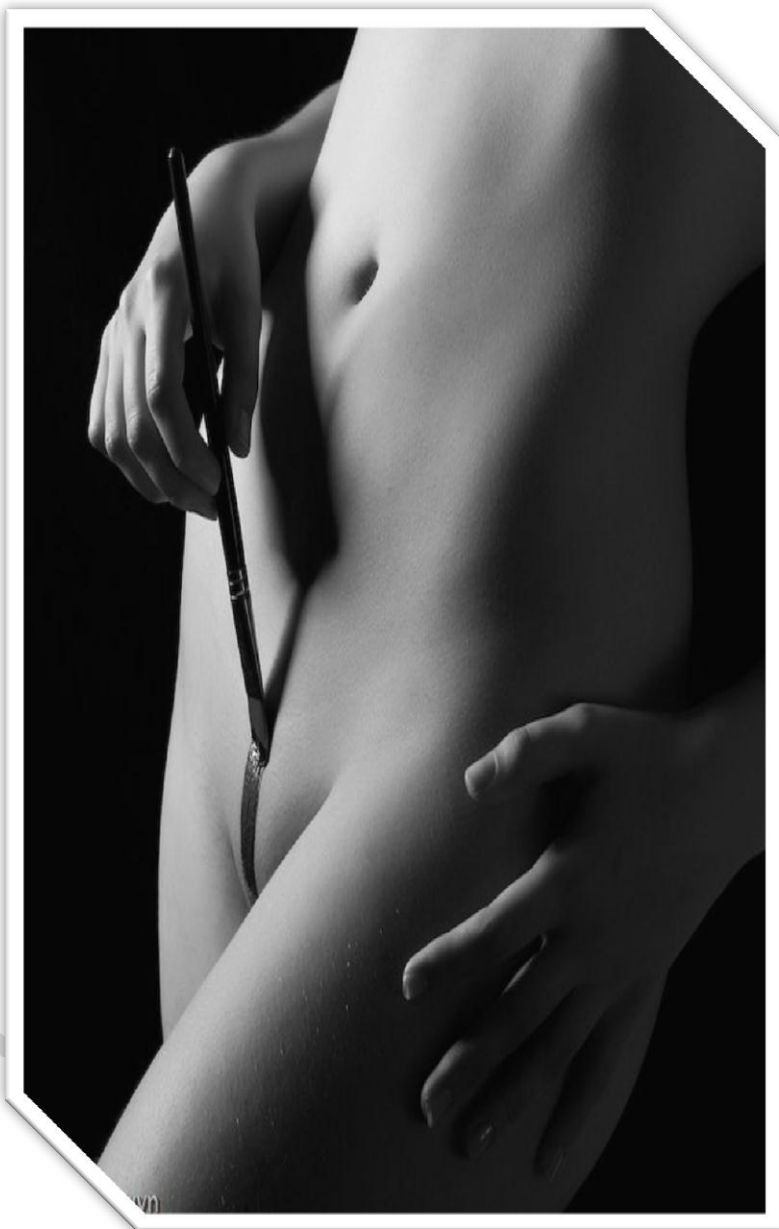
فقر

پاره کرد

و آن ها

با فقر

عفتت را..



"رمیده"



رمیده

نمی دانم چه می خواهم خدایا
به دنبال چه می گردم شب و روز
چه می جوید نگاه خسته من
چرا افسرده است این قلب پر سوز

ز جمع آشنایان میگریزم
به کنجی می خزم آرام و خاموش
نگاهم غوطه ور در تیرگیها
به بیمار دل خود می دهم گوش

گریزانم از این مردم که با من
به ظاهر همدم و یکرنگ هستند
ولی در باطن از فرط حقارت
بداماتم دو صد پیرایه بستند

از این مردم که تا شعرم شنیدند
برویم چون گلی خوشبو شکفتند
ولی آن دم که در خلوت نشستند
مرا دیوانه ای بدنام گفتند

دل من ای دل دیوانه من
که می سوزی از این بیگانگی ها
مکن دیگر ز دست غیر فریاد
خدا را بس کن این دیوانگی ها

فاحشه ی ماکیاولی

پستانهایت، دو جغد شومند

حریص مارهای شبانه

که

پرده دری روزنه های قلعه ات را

گرد، به نظاره نشسته اند





بده آن عطر که مشکین سازم

گیسوان را و بریزم بر دوش؛

بده آن جامه تنگم که کسان

تنگ گیرند مرا در آغوش.

بده آن جام که سرمست شوم؛

به سیه بختی خود خنده زخم

روی این چهره ناشاد غمین

.چهره بی شاد و فریبنده زخم

وای از آن همنفس دیشب من

چه روانگاه و توانفرسا بود

لیک پرسید چو از من، گفتم

کس ندیدم که چنین زیبا بود

وان دگر همسر چندین شب پیش

شهرنو: روسپی در شعرنو فارسی

- او همان بود که بیمارم کرد -

آنچه پرداخت، اگر صد می شد

درد زان بیشتر آزارم کرد

پر گس بیگسم و، زین یاران

غمگساری و هواخواهی نیست؛

لاف دلجویی بسیار زنند

لیک جز لحظه کوتاهی نیست

نه مرا همسر و همبالینی

، که کشد دست وفا بر سر من

نه مرا کودکی و دلبندی

که برد زنگ غم از خاطر من.

آه این کیست که در می گوید؟

- همسر امشب من می آید !

وای، ای غم، ز دلم دست بکش

کاین زمان شادی او می باید.

لب من - ای لب نیرنگ فروش-

بر غم پرده بی از راز بکش؛

تا مرا چند درم بیش دهند

...خنده کن، بوسه بزن، ناز بکش

" شهرزاد "



حرف هفتم

بیاد می آورم
زنان کولی را
با کوله بارشان
که کودکانشان بود
و در آفتاب خواب بودند
نمی دانستم چرا کولی در
آینه
برای مادرم فال می گرفت
در آینه فقط عکس
کودک بود
در آینه
کودک تشنه بود
زمانی که آب گرمی نوشاندمش
دو اشرفی و و این یکانش را
دزدیدم
دیروز من کودک نبودم
کولی ابریشم داشت
پیراهن ابریشمی سبزی یافتم
با تمام و این یکانش
ابریشم را برای بچه های زنان
فاحشه بردم
دیشب دست پاسداران پر از
اشرفی شد
امروز زنان کولی
برای فرزندان
تشنگی
آب می بردند



واسه عشقم، تومن
"لیلا فرجامی"

می توانم بوس کنم
می توانم چشمک بزوم
می توانم دامنم را بدهم بالا
بالا
بالا تر
!ببین
جوراب-نازک قرمز را هم پوشیده ام
به جان سه بچه ام قسم
که با ساطور خوابیده ام
نه با قصاب
که با بیل خوابیده ام
نه با بنا
که با خط کش خوابیده ام
نه با معلم
که با قرآن خوابیده ام
نه با ملا
به جان سه بچه ام قسم
کوکم کنی، عروسک ات می شوم
می خندم و ریسه می روم
تا بند شلوارت تاتی می کنم
تاتی تاتی تاتی تاتی تاتی
سوزنی تیز روی صفحه ی وجدانم گیر کرده ست
به جان سه بچه ام قسم
به جان سه بچه ام قسم
به جان سه بچه ام قسم
من برای نان و خربزه و پنیر
به جان سه بچه ام قسم
تاتی می کنم
تاتی تاتی تاتی تاتی تاتی
به جان سه بچه ام قسم
!تاتی
!تاتی
!تاتی



نامه "مانا آقایی"

سلام عزیزم
این نامه را وقتی برایت می نویسم
که شب هنوز ادامه دارد
ساعت چهار ستاره مانده به صبح است
پرنده ای به پلک چیم نوک می زند
سارا مثل عروسکی آرام
کنار جعبهء اسباب بازی ها دراز کشیده
از لبخند معصومانه اش پیداست
که دارد خواب کلوچه و بادبادک می ببند
از حال من بخواهی بد نیستم
امروز درست یکسال می شود که خیاطی می کنم
روزهای بلند انتظار را به نخ می کشم
ستاره های ریز امید را
به دامن سیاه شب کوک می زنم
گاهی چشم هایم بی جهت آب می افتد
و جایی نزدیک قلبم تیر می کشد
و گر نه اینجا همه چیز مثل سابق است
گرانی و بیکاری را که دیده بودی
بی خانمانی هم اضافه شده
می گویند فاحشه ها سنگ قبر اجاره می کنند
برادر، برادر را برای کوپن سر می برد
دیروز مادرت اینجا بود
هنوز سیاه به تن داشت
بقیه هم گاهی می آیند
خوبند اما از آنها هم هیچ کس
حرفی جز ماشین و سرمایه نمی زند
عزیزم دست ختم زشت است
به زیبایی خودت ببخش
نخلی که کاشته ای روز به روز بزرگتر می شود
اگر توانستی نامه ای بنویس
زنگی بزنی
از آسمان ساکت تبعید ابری بفرست
نمی گویم با دو قطره باران می شود
فقط می دانم که همیشه،
پشت سفرهای تو خیس بوده است

شعر رقصه

"سیمین بهبهانی"

در دل میخانه سخت ولوله افتاد
دختر رقص تا به رقص در آمد
گیسوی زرین فشاند و دامن پر چین
از دل مستان ز شوق ، نعره برآمد
نغمه ی موسیقی و به هم زدن جام
قهقهه و نعره در فضا به هم آمیخت
پیچ و خم آن تن لطیف پر از موج
آتش شوقی در آن گروه برانگیخت
لرزه ی شادی فکند بر تن مستان
جلوه ی آن سینه ی برهنه ی چون عاج
پولک زر بر پرند جامه ی او بود
پرتو خورشید صبح و برکه ی موج
آن کمر همچو مار گرسنه پیچان
صافی و لغزنده همچو لجه ی سیماب
ران فریبا ز چک دامن شبرنگ
چون ز گریبان شب ، سپیدی ی مهتاب
رقص به پایان رسید و باده پرستان
دست به هم کوفتند و جامه دریدند
گل به سر آن گل شکفته فشاندند
سرخوش و مستانه پشت دست گزیدند
دختر رقص لیک چون شب پیشین
شاد نشد ، دلبری نکرد ، نخندید
چهره به هم در کشید و مشت گره کرد
شادی ی عشاق خسته را نپسندید
دیده ی او پر خمار و مست و تب آلود
مستی ی او رنگ درد و تلخی ی غم داشت
باده در او می فروزد ، گرم و شرر خیز
حسرت عمری نشاط و شور که کم داشت
اوست که شادی به جمع داده همه عمر
لیک دلش شادمان دمی ننیپده
اوست که عمری چشاند باده ی لذت
خود ، ولی افسوس جرعه یی نجشیده
اوست که تا ناله اش غمی نفزاید
سوخته اندر نهان و دوخته لب را



اوست که چون شمع با زبانه ی حسرت
 رقص کنان پیش خلق ، سوخته شب را
 آه که باید ازین گروه ستمگر
 داد دل زار و خسته را بستاند
 شاید از این پس ، از این خرابه ی دلگیر
 پای به زنجیر بسته را برهاند
 بانگ بر آورد ای گروه ستمگر
 پشت مرا زیر بار درد شکستید
 تشنه ی خون شما منم ، منم آری
 گل نفشانید و بوسه هم نفرستید
 گفت یکی ، زان میان که : دختره مست است
 مستی ی او امشب از حساب فزون است
 آه ببین چهره اش سیاه شد از خشم
 مست ... نه ، این بینوا دچار جنون است
 باز خروشید دخترک که : بگویید
 کیست ؟ بگویید از شما چه کسی هست ؟
 کیست که فردا ز خود به خشم نراند
 نقد جوانی مرا چو می رود از دست ؟
 کیست ؟ بگویید ! از شما چه کسی هست
 تا ز خراباتیان مرا برهاند ؟
 زندگیم را ز نو دهد سر و سامان
 دست مرا گیرد و به راه کشاند ؟
 گفته ی دختر ، میان مجمع مستان
 بهت و سکوتی عجیب و گنگ پرکند
 پاسخ او زان گروه می زده این بود
 از پی لختی سکوت قهقهه یی چند

زبان حال یک فاحشه!

پیش نوشت:

(! مرا ببخش حضرت حافظ که اشعار آسمانی ترا در این مضامین پست و پلشت زمینی به یاری طلبیده ام)

فاش می گویم و از گفته ی خود دلشادم
گشته ام فاحشه و از دو جهان آزادم

من بیچاره هم از اهل سلامت بودم
شکم گشنه کشانده به خراب آبادم

، نشنیده است کسی فریادم! باز نشد روزنه ای
وامصیبت هر دری را که زدم،

غصّه ی توشه چنان کرد مرا خسته و زار
که به ناچار زدم تیشه بر این بنیادم

تا شدم ملعبه ی دست جوانان هوس
هر دم آید غمی از نو به مبارکبادم

که چسان فاتحه خواندم به همه ابعادم
(۱) تو چه دانی ز سرانجام من خانه خراب

آبرو برده ام از جمله ی اقوام و تبار
لرزه در گور فکندم به تن اجدادم

من همه فن استادم خسته از خویش و ز دنیا شده ام با دل ریش
گر چه در عشوه گری،

گشت ارشاد" چه دارد خبر از سوته دلان؟!
گو مکن و عظم، که من خسته از این ارشادم"

پای میزان عمل چون به حسام برسند
صحبتِ مرسلِ خاتم نرود از یادم

زین سبب شد که در این دام بلا افتادم
(۲) " سختی و فقر چو وارد شود ، ایمان برود"

ز چه رو تن به فصاحت دادم که تو دانی ،
پایه ی عرش خدا را بزخم چنگ به داد

از دل تنگ گنهکار بر آرم آهی
کاتش دوزخ سوزان برود از یادم

کای خدا، کج بنشین و تو کنون راست بگوی
گنهم چیست که آواره ز مادر زادم؟

تو کریمی و کنون مستحق امدادم
هیچ طرفی که نبستم من از این دار فنا

! قصر فردوس به پاداش عمل می بخشی
من به یک غرسه چنار لب جو هم شادم

از وبلاگ: <http://fb20x.blogfa.com>

فاحشه

(شعری در رابطه با دختران تن فروش ایران)

"شہلا آقا پور"

آی معصوم آتشقشان
درد
آی الهه ی نور،

... نامیدند تو را فاحشه
*

زیرا ،
شهر ما
جهنمی است
که از قاب پنجره اش
شعله می کشد ستم
*

آه فاحشه، فاحشه ،
می سوزد آفتاب
به حال تو،
تویی که
هر روز آب می شوی
*

آی، آی تن،
تن که انباشته
از زور جبر زمان،
فرو رفته خنجر
بر کمرگاهت

به حراج گذاشته
مرد نامرد
ران های ناتوانت ،

می کند و می فروشد
گوشت های منجمد
در شیشه،
قامت رنجور را
به سرخی سرخاب ها
*

آه دیگر
آفتاب نمی کند... نگاه،

زخمها ناگزیرند،
ناله ها در به در،
لحظه ها بی هدف ،
*

به حال خواهرانم
می بارند بی اختیار
چشمهای خاکستر آسمان
*

آی فاحشه، فاحشه،
در سایه زار شب،
همیه ای انباشته شده ی ترس هایت
می کوبند سوزناک
*

بیشه زار پوستت
می بیند خواب جَلاد
*

می وزند شهوت مردان
از حیاط حرم
*

تاب می خورد تنت،
پیچ می زند تنت،
تا صبح،
تا انتهای عبور
*

از فریاد خاموش تو
فرو می ریزند
... خط طر شکم نامردان
"مردان" مومن
... هی مدام
*

گدازه های کهنسال سالاران
می بلعند سایه ی له شده ات را
در خلوت دیوار
*

می میکند شبیر خون
از پستانهای صورتی ات
*

پُست می شوند
به نا کجاها
لبهای جوانیت
در گردباد های
پیچ در پیچ
*

آی فاحشه، فاحشه
آی کیوتر لطافت
آی الهه ی نور،
می نوشند جرعه ی نورت را
*

می دانم
روزی خواهند گرفت
دستهای خسته ات
پرو پال های ماهتابی را



روزی خواهد رقصید
انگشتانت در
انگشترانی از آتش. عشق

روزی خواهیم خواند
یک صدا
سمفونی ی آزادی را
*

آنگاه
...دیگر... انسان
فروشی نیست
*

آی فاحشه، فاحشه
آی الهه ی نور
می سوزد آفتاب
به حال تو
تویی که
...هر روز آب می شوی

"شہلا آقاپور"



"لیلا فرجامی"

هرجایی

امروز

...روزی خاکستری

سوخته هایم را جمع می کنم

و به باد می دهم

تا در همه سو

وطنی برویانم



من يك فاحشه ام (شعر يك زن كرد)

شرف ”مرد“ ام میان پاهای من نفس آخر می کشد.

هر روز فاحشه‌تر از روز پیش ام.

هر روز زنانگی ایی در من می میرد.

هر روز زنی از سلاله‌ی من خنجر ناموس میخورد.

به جای همه زنهای دنیا ،

مرا بکشید.

من با هر آنچه در این دنیا است ،

همخوابه‌ام.

من با غم نان همخوابه‌ام.

با بی وطنی همخوابه‌ام.

با تفنگت ،

با سنگرت ،

با آوارگی ات ،

سالهاست همخوابه‌ام.

با زخم‌هایت ،

با چرک رخت‌هایت ،

با آشپزخانه ، همخوابه‌ام.

من با قلم همخوابه‌ام.

با رویاهایی که می نویسم،

با کتاب شعرم، دور از چشم تو ،

همخوابه‌ام.

شهرنو: روسپی در شعر نو فارسی

با تو که دوستت ندارم،

همخوا به‌ام.

از من فاحشه‌تر نخواهی یافت!

من با گل‌های یاس،

با بوی باغ،

با تنهایی،

با جارو،

با اجاق،

با سماور،

با استکان چایی،

همخوا به‌ام.

امضا کنید.

لطفا یکی امضا اینجا!

نه! نه! یکی امضا آنجا!

۲۵ نوامبر،

طنزآمیز تر از هر روز.

به پیر امضا کنید!

به پیغمبر امضا کنید!

مرا که دین سنگسار کرد

که آئین، در کیسه کرد

می کشند هنوز!

قبل از هر دیر شدنی.

هر روز خنجری بر گلویم است.

هر روز پتکی بر سرم فرود می آید.

هر روز سنگی بر سنگ کله ام می خورد.

هر روز شرف میکشد مرا.

هر روز ناموس می زند مرا.

فاحشه تر از هر روز ام من امروزم

آنقدر با تنهایی بر روی یک بستر بوده ام ،

چیزی از شرافقت نمانده.

آنقدر با اندیشه ی عشقی،

که از من گرفته‌ای همبستر ام ،

هر روز گر بکشی مرا، باز بی شرفی.

آنقدر کوله ی پشتم را در مرز ما ،

به آغوش گرفته‌ام که دیگر،

آغوشم بر تو باز نمیشود.

آنقدر حجاب گرفته‌ام که دیگر

زیبای ام به خواب هم نمی آید.

من هر روز فاحشه ترم.

من هر روز یک فاحشه‌ام.

من با غم کودک، با قنداقش،

با قنداق تفنگ تو،

با بی آیندگی مان ،

با بی وطنی مان ،

با کیف مدرسه خالی شاگردم ،

با درد ، با زخم



با آه!

با رویای خوشیها

همخواه‌ام.

بکش مرا

از من فاحشه‌تر،

از زن کورد فاحشه‌تر نمی‌یابی.

به چشمان خسته‌ام بنگر

نگاهم را ببین

در آن خواهی یافت

“از ناموس کزایی ات خسته‌ام”

“از شرف عاریتی ات بیزارم”

بیزارم

بیزارم

بیزارم



روسپی

"ارکیده بهروزان"

روسپی گری معامله تن است. مرد و زن ندارد. آدم می تواند روسپی باشد و نداند حتی، یا می تواند روسپی نباشد و فکر کند روسپی ست. این شعر، قصه نیست. واقعیت است. تقدیم. آرزوهای دختران فراری دیارم.

فرق من و این تنی که در کنار من لمیده،
زن نبودن است
فرق من و آن زنی که عشق را
با کسی معامله نمی کند
بی نیاز تن نبودن است

من فرار می کنم
از تمام این نگاههای منزجر
وز زنان ساده زمین که خانه شان
بوی زندگی و عشق می دهد
در نگاهشان ترجمی
تنیده با حسادت است و ترس
خنده دار نیست؟

من زخم، من هنوز یک زخم
که در خیال او

کودکی - نه خاطرات رنگ رنگ بی شمار -
که اتفاقی از سر گناه بود

من زخم، من هنوز یک زخم
که کشف نوجوانی اش
فرار بود، از قبيله
از زمانه، از خودش.

ای نگاه منزجر!
من فرار را
- با شهادتی که تو به خواب هم ندیده ای -
با تنفر و تهوری تنیده، زیستم
گرچه یک دم این تنفر از دلم نرفت و
خنده از لبم،
تو گمان مبر که خسته نیستم

من زخم، من هنوز یک زخم
بین بودن و نبودنم، هنوز مانده ام
گاه شب که صبح می شود
جان من هوای گریه می کند
گاه، با منی که کودکی نکرده ام
خواهش نوازشی ست
از دو دست مهربان. امن.

[یک نفر شبی میان بسترم
به چشم من نگاه کرد،
محکم و عمیق.
یک دقیقه در دلم یخی شکست
موج سرکشی به سینه ام دوید
در تنم نشست
بی قرار ساحلی غریبه، قد کشید
لرزشی گرفت جان من
یک دقیقه رفتم از خودم برون
رفتم آه، تا ابد،
تا زنی که مثل من نبود...
آمدم بگویمش
گیسوان خود زدم کنار
تا ببینمش،
غریبه رفته بود].

من - درست مثل تو - یک زخم
و - درست مثل تو -
صاحب همیشگی این تنم
برخلاف تو ولی - که گاه
تن، از ای باج کرده ای به مرد خود-

آگهم به آنچه می کنم

آن نگاه منزجر ز من بگیر و گوش کن،
از میان ما سه تن:
تو که پشت پرده، عمر را حراج کرده ای،
وین تنی که در کنار من لمیده با دو جیب پُر،
یا منی که پشت پرده را به صحنه برده ام،

کدام روسپی تریم؟؟

فوریه ۲۰۰۶





بُوچه مهربان بودی قاتل عنکبوتی

"لیلا فرجامی"

پدر بوئیدش
برادر بوئیدش
عمو بوئیدش
دائی بوئیدش
پسر همسایه و قصاب و قاضی دادگاه هم
:حالا، بوی تنش تمامی شهر را پر کرده ست
خانه ها، دکانها، مسجدها، قبرستانها، و اداره های پلیس
خانم ها و آقایان
دماغهایتان را لطفاً محکم تر ببندید
این جسد فاحشه ایست که دیشب گوشه ی همین خیابان سرد
بی صدا خفه شد

فاحشه

راهبه

"انی کاظمی"

یکی
با نماز
یکی با درد
شاید که در روح
هر کسی سایبانی برای
روح من است
چه فاحشه
چه راهبه



یژک صفری

فاحشه

در یک تف غرق می‌شوم
وقت و بی‌وقت/ جا و بی‌جا
دور از چشم خودم
گاهی
زبان می‌چرخانم دور دهانم
می‌گردم دنبال چیزی
پرتاب می‌کنم توی صورت دنیا
که کرده مرا آلوده هواش
و با چشم‌های قی کرده می‌خوردم
هر روز
گاهی که نه، هر شب
دور از چشم خدا
تکه‌های خنده‌ی دختری باکره را
به لب‌هایم سنجاق می‌کنم
پا می‌دهم به کفش‌های گیجم
و با شورت خون‌آلود
در گرگ و میش یکی از همین کوچه‌ها
گورم را گم می‌کنم
چپ و راست، گاهی که نه
هر روز و هر شب
آفتابی می‌شوم زیر سایه‌ی شما
به فرمانتان دنده می‌دهم
جلو و عقب
و ...
دور از چشم شما زنده‌ام!



روسپی

"شیدا محمدی"

!عصر بخیر جمعه های مخدوش

که از خیابان ولیعصر

تا میدان ونک

میان چانه زنی شبانه

تا لکه های سرخ جا مانده

!کش می آیی

!عصر بخیر جمعه های مخدوش

که دامن رنگین پنج شنبه ها را بالا می زنید

و زیر جامه های سپید را

با اسکناس سیاه می کنید

و نرخ دست به دست را

!تا تختخواب چند نفره می کشانید

!عصر بخیر جمعه های مخدوش

که غربت ترمینال خزانه را

تا سه راه پاسداران و

فلکه سوم تهرانپارس

تاب می آورید

و غروب کشان جمعه را

در پرسه های پارک ملت و

ساعی و

دانشجو

.سر می کنید

!عصر بخیر جمعه های مخدوش

که ۱۳ بار از نحسی ۱۳ ساله ها

ساله ها 12

...یا نه ۱۴

16...

گذشته اید

! و به میانسالی رسیده اید

حالا

بار بنویس 13

...هزار تومن 30

... هزار تومن 10

.. هزار تومن 5

... نه! شام پیتزا ... مانتو

بار بنویس 13

فاحشه

فاحشه

!فاحشه

صدای عاطفه

(فراز چوبه ی دار)

"ویدا فرهودی"

صدا، صدای کدامین خلیدنِ سرخ است
که رگم نعره ی رعد،
و سعی دائم ابر،
گسست هستی را
اگر چه آنی چند؟
صدای عاطفه خاموش بود و شگفت
شکست بغض خدا را
به وقت دیدارش
بر آستان وداع
! و عنفوان شروع

شکست بغض خدا را
و اشک جاری شد
در امتداد غروبش به دامن البرز

چه رفت بر سرش آن دم که ضجه اش حتا
به مادرش نرسید؟
کسی نمی داند، که عاطفه آن روز
به جرم بودنِ خویش
-به جرم زن بودن -
چگونه می لرزید
به واپسین رقصش
فراز چوبه ی دار؟
کسی نمی داند
که مرد او آیا
-! اگر که مردی بود-
برای عاطفه اش
! دو قطره اشکی ریخت؟
کسی نمی داند که اهرمن آیا
-چنان که می گویند -
شریک عاطفه بود!؟
کسی نمی داند
کسی چه می داند
هزار عاطفه شاید، به جرم عاطفه هاشان
! اسیر اهرمنند
و لی حکایتشان
به گوش کودکان
! نمی رسد انگار

ویدا فرهودی

تجدید عهد

" مینا اسدی "



خفه شوید آقا!

شما هم ساکت باشید خانم!

- فقط چند ثانیه -

و فریاد کودکان گرسنه‌ی جهان را بشنوید.

وقتی که نازپروردگان شما

ویتامین های اضافه را استنقراغ می‌کنند

و بانگ «ادعا» هایتان

گوش فلک را کر می‌کند

خفه شوید آقا!

و شما هم چند ثانیه

- فقط چند ثانیه -

زبان به دهان بگیرید خانم!

و بگذارید صدا به صدا برسد

و صدای «عاطفه» ها

فریاد «زهر» ها

و وحشت «کبرا» ها

در هیاهوی «حقوق بشر» نان

گم نشود

و دم به ساعت

با من «شرط بلاغ» نگویید

و نامه‌های فدایت شوم

اندر فواید «تجدید نظر» ننویسید

«نظر» چه می‌داند چیست؟

نفس‌اش در نمی‌آید

نبض‌اش به سختی می‌زند

دریچه‌های قلب‌اش بسته است

نان ندارد

کار ندارد

خانه ندارد

خون می‌فروشد

بچه «تودلی» می‌فروشد

زن می‌فروشد

خودش را می‌فروشد

گرسنگی «نظر» نیست

تشنگی «نظر» نیست

بیکاری «نظر» نیست

بیماری «نظر» نیست

در بَدری «نظر» نیست

مرگ کودکان «نظر» نیست

قطع دست و زبان «نظر» نیست

سنگسار زنان «نظر» نیست

عریانی آن حقیقتیست

که شما

- دبنگان بی بو و خاصیت

و حقیران ارزان فروش-

با عینک سود و زبان

می بینید

و بر آن دیده فرو می بندید

نه

من هنوز

آردهایم را نیبخته‌ام

و الکام را نیاویخته‌ام

اگر «بوش» آقای جهان شود

اگر «پاپ» دست همه‌ی ملاها را ببوسد

اگر «شما» تخم همه‌ی «بالایی» ها را دستمال کنید

اگر «چاوز» انشاءالله گویان

کون «احمدی‌نژاد» را بلیسد

و - حتا-

اگر «مارکس» از گور خویش برخیزد

و فرمان آتش بس دهد

من تجدید نظر نمی‌کنم

از همین جا

از راهروهای تنهایی‌ام

و از تاریکترین نقطه‌ی تبعیدم

با همه‌ی پابرهنگان

با همه‌ی گرسنگان

با همه‌ی آوارگان

با همه‌ی تن‌فروشان

با همه‌ی مادران

و با زنان

با زنان

و با زنان

تجدید عهد می‌کنم

که تا در بر این پاشنه می‌چرخد

در نگاهم به جهان

«تجدید نظر» نکنم



شعر از دهان تو

بوی باران می دهد

همه ی اطراف و اکناف تن ات!

سحرگاه ها

گرد مخمل لب هات بگردم

بر چمن زار هات بغلتم

گردن اویزت را دستاویزی

برای بالا رفتن از تپه ماهورها

چه آسمانی دارد شعر

شعر

که از دهان تو می آید.

خیس از نمی دائم عرق هام

یا تند بارهای ابر

چون شاه ماهی ی دریاها دور

سربی و لیز

تقلا که می کنی

شعر که می خوانی

نفس که می زنی،

این بار

از دنده ی راستم آفریده شو!

شاید

آینده ی جهان

برایت از دنده ی چپ بیدار نشود.

فاحشه و مرده‌شور

میان غصه‌ی هر روزه‌ی دو تانان؛ بوق!
و ترس و رد شدن از خطوط با آن بوق!

دوباره فکر و خیالات جورواجورش
دوباره گیج شدن در شب خیابان، بوق!

چه کار می‌کنی آخر؟! تو - یک زن تنها -
و این جماعت آدم‌نمای انسان! (بوق!)

دوباره تب که کند کودک تو می‌بینی
هزار جور دعا، بی‌دوا و درمان: بوق!

و باز آخر ماه و اجاره‌خانه و فحش
و هرچه هم که بگویی که رحم، وجدان، بوق!

و خانواده چه؟! شوهری که تزییقی است
پدر که مرده و مادر که رفته زندان، بوق!

کشیده روسری‌اش را عقب، جلوتر رفت
و فکر کرد به روز عذاب و ایمان، بوق!

و بعد بره شد و رام شد و قربانی
به برق‌خنده‌ی یک گرگ پشت فرمان، بوق!

شسته هزار و نهصد و دو مرده، مرده‌شور
نان حلال زحمت خود خورده مرده‌شور

یک زخم زشت، گوشه چشمش نشسته است
از کودکی مدام بد آورده مرده‌شور

هر روز چند مرده، جوانمرگ، دیده است
در حسرت جوانی‌اش افسرده مرده‌شور

گاهی نبوده مرده و بر روی تخت غسل
خوابش به فکر زندگی‌اش برده مرده‌شور

یک روز گل گرفته برای زنی عزیز
و بعد گر گرفته و پژمرده مرده‌شور

این بار جالب است دویی سه نمی‌شود
افسانه نیست، سه نشده، مرده مرده‌شور

دو شعر از علی محمد مؤدب

سه شعر از شیما کلباسی



...فاحشه

در خیالم
درد اسبی نعل شده
مردی را اخته کرد
شیما کلباسی - برگرفته از مجموعه اشعار سنگسار

وقتی مرد

وقتی مرد
گفتند معروف ترین معروفه مرد
آنها اما سگ همسایه، قناری، مرده و پسری بودند
که با تصویر زن جلق می زد

شیما کلباسی - برگرفته از مجموعه اشعار سنگسار

نه

اتاق بزرگی می خواهم
نه گرسنگی بر دیوارش آویز
نه ترسی بر دیوارش نقش دست
نه نه بی کفش
نه بی پا نه نه بی چشم نه بی سر
نه نه

اتاقی می خواهم
تن فروشی در آن غایب
نه گرسنه ای کنار
نه ترس انگشتانی خون بریده
دیوارش بر
نه نه از خون
اتاقی می خواهم
فرش شده از گل
... تو در میانش ایستاده ای
پنج پنج پنج پنج پنج
انگشتانت رنگ آغشته
... روسپیگری از بکارتم برگرفته
تنه‌ایم یکی بر صندلی
تنه‌ایم یکی
اتاق برهنه می دود
! پرده می افتند
شیرما کلباسی - برگرفته از مجموعه اشعار نه

دار

"ویدا فرهودی"

شکسته لبخندش، چو بید لرزان است
نگاه بی تابش، به رنگ باران است

حقیقت هستی، پلیدی و پستی
به رغم نو سالی، چقدر عریان است

سکوت، مرثیه بار، نشسته بر لبِ دار
و چادر سرخی، کنار میدان است

نمی کند چشمش، مدد ندیدن را
دو پا دویدن را - نه تن به فرمان است

به خشم و کینه یکی، تقی کند بر روش
"کسی کشد مویش، که "دُختِ شیطان است"

خدا کند مادر، بگیردم در بر، "
که دانم آغوشش، بهشت ایمان است

خدا کند فریاد، برآرد از بیداد
همیشه خاموشی، شروع طغیان است

و دامن رقصان، فراز تیرکِ دار
درفش خونینی از عشق و وجدان است

خدا کند! - ای وای - کجایی ای مادر
"چه خفته ای! برخیز که وقتِ عصیان است"

دوباره می بارد بر او توف و نفرین
و دخترک چون برگ به دست توفان است

یکی دگر با رحم، بگویدش "بگریز
نهفتن. این زخم، یگانه درمان است

در این زن بدنام، مجو نشان از مام
"گناه کرده، جزاش، به امر یزدان است"

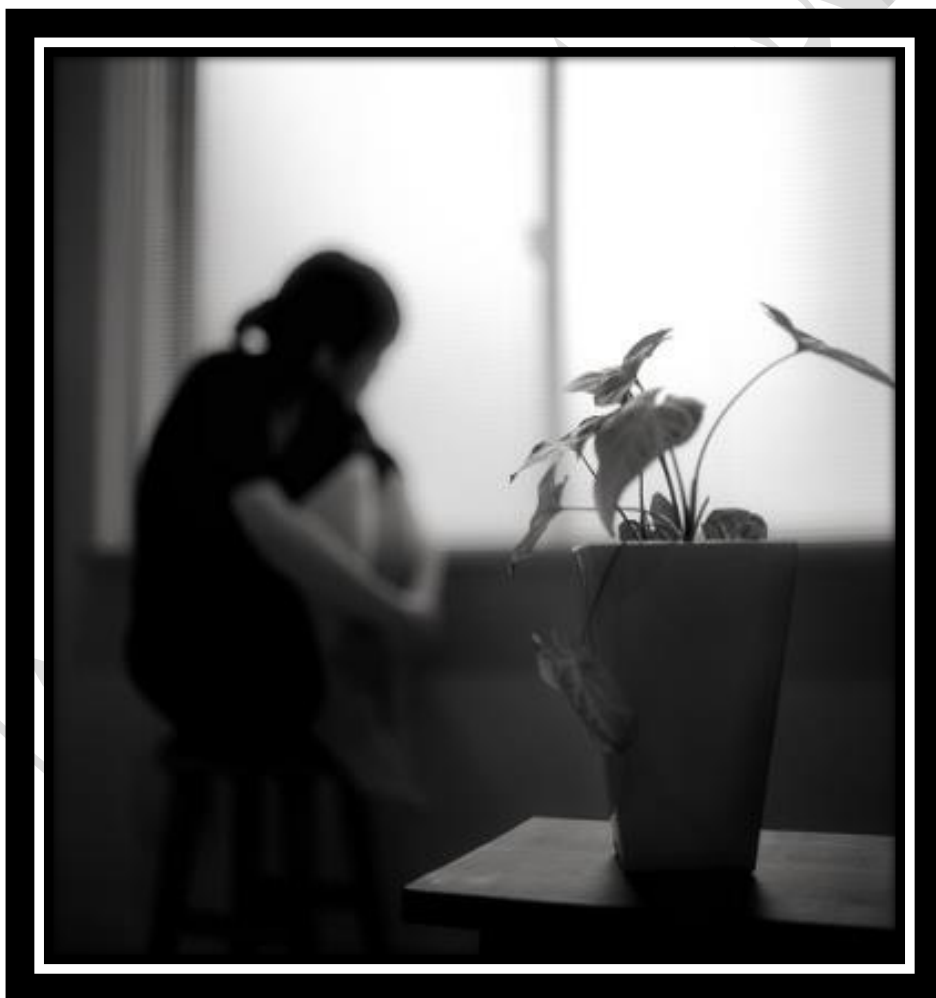
به بهت می جوید، خدا و شیطان را
کدام فرجامی، ازین و ازان است؟"

کجاست یزدانی که بسته چشمان را
به روی فاجعه ای که ننگ انسان است؟

کجاست شیطانی، که عشق بی پرواش
میان این دوزخ، ز چشم پنهان است؟

خداکند مادر، بگیردم در بر
! خدا و شیطان ام، به دیده یکسان است

"...خدا کند- ای وای- کجایی ای مادر



ویدا فرهودی
دی ماه ۱۳۸۳

فاحشه

گاه می اندیشم فاحشگی چه معنی دارد؟
شہوت است
نیاز است
کمبود است
فقر است
آخر چیست؟؟؟
بدنش از چیست؟
پولادین احساس دارد!
یا به قول آن بزرگ؛
باکره دلی در معبد تنهایی اوست...
من نمی دانم
دلَم یک فاحشه می خواهد....
بباید بشیند هی حرف بزند و هی حرف بزند و هی حرف بزند...
با من از شوق رسیدن به زوالش گوید
با من از محرم درد هایش گوید
با خودش راه روش ها دارد؟
بی کلک از پس شب های دگر
سوی خاموشی خود می آید؟
یا که بی باکانه به خودش می بالد....
با خودم می گویم:
چه کسی بر سینه او می تازد؟
تا به کی بر در می خانه وی
حاجت خود مورا سازد....
پس کجا خواهد شد عشق بیگانه شدن؟
پس چرا می آید با تو همخانه شدن؟
مست باید بود که چنین
عاشق کارت باشی....
خود تو خویشنتی به خودت می بالم....

“شاکلی”

۱۸/۳/۹۱

تریلوژی پارک ملت

"لیلا فرجامی"

1

ناموس مئی
اگر پیکان قراضه ای بودم
چند تا دختر خوشگل بلند می کردم
و می بردم بیرون شهر
ری، لواسان، اوشان، فشم، و یا حتی دماوند،
وقتی که لخت می شدند
باسنهایشان را با متر اندازه می زدم
ایخ!!! همه شان من را حتماً یاد چاقی مادرم می انداختند
!پتیاره های گران
اگر پیکان قراضه ای بودم
اینقدر در صورت این فاحشه های پرروی ولی عصر
دود می کردم تا خفه شوند
و نتوانند هر هر به متلک لوس شخصی ها بخندند
اگر پیکان قراضه ای بودم
این خواهر سررقم سوگل را همچین زیر می گرفتم
تا خوب له و لورده شود
!ذلیل مرده"
"از کی تالا کنار خیابون جا خوش می کنی؟؟؟"

2

غزال
تمام روز،
پارک ملت،
جیم شدن از زنگ حرفه و فن
بوی ملس تریاک گرفته ام
...آخ، اگر نشئه می کردم
دیگر این همه گرما نمی خوردم
تا اصغر و حسن و محمود و بیژن
در صندلی عقب زوار دررفته شان
مچاله ام کنند
آخ،
اگر یک هزاری داشتم
همبرگری می گرفتم و نوشابه ای سیاه،
می خوردم و می خوردم و می خوردم
و طعم گند مرتیکه ی قبل را
از دهانم پاک می کردم
آخ
اگر سیگاری داشتم
دودش را در چشمهای هیز این مریم ناکس فوت می کردم
تا همه ی مشتری های دست و دلبازم را
دیگر اینطور قبضه نکند

سلام!
خیلِ خوب
(آخ جون! تریاک، همبرگر، نوشابه سیاه، و سیگار)
پنج تومن
...می پریدم و می رفتم
یا علی

3

شکارچی
اسکناسهایم را می شمردم
!آه! چهار تومن
شیشه را پایین می کشم،
خانوم
خانوم
!خانوم
!چهار تومن
!نه؟
!به درک
!بیشتر که نمی ارزی
پیکان قراضه بیرون شهر خراب می شود،
می دانی
بدبخت تریاک و همبرگر و نوشابه سیاه و سیگار بودن یعنی: خفتی ابدی
تمام روز
پارک ملت،
...و جیم شدن از زنگ حرفه و فن
عزیزم
!تو را به خدا
بیا اینبار مُفت و چشم بسته بخوابیم

فاحشه

با توام ، با تو ای فاحشه صفحه ی من !

تو اگر فاحشه ای

جای خود می دانی !

ما که هم فاحشه و هم صاحب دلیم

در بازی زمانه جای خود گم کرده ایم

در خفا فاحشه و

در سر دیدگان صاحب دلیم

ای بسا ما ، دل و قلب و شرافت را گم کرده ایم.

"ناصر تومانی"



کدام باور؟

"فریبا شاد کهن"

دلم ستاره ای ست مدفون
 در زیر هزار موج شب
 و آسمان دریاچه ای که غواصانش
 سنگ ماه را سنگ خورشید را
 در شکم ماهیان جستجو می کنند
 تا در شبی نه چندان دور بیاویزند به زنجیر گردنهایشان
 صبح های صید شده را
 دلم ستاره ای ست مدفون
 در زیر هزار موج شب
 و برای چشم های کوچکم
 دیگر شمعی سر مه نخواهد بود
 میان من و آسمان هزار ها سال نوری فاصله است
 انگار زمین بیوه زنی ست پیر
 و آسمان هوسباز به دنبال زیباترین باکره ها
 ای گودالهای تاریک مقدس به من بگوید در سرزمینی که خدایش
 تندیس بزرگ به ساحل نشسته است
 و شن تنها عصاره او
 کدام باور مقدس حجم کوچکم را به بی نهایت پیوند می زند
 و کدام دالان
 صدای داوود را
 که کتیبه های کوچکی ست بر قاب های پوسیده ی دیوار های بزرگترین موزه ها
 تا نوزادان چشم را در آغوش کشد
 به گوشه های منتظرم سوق می دهد؟
 می هر اسم که سرگردانیم تابوت روحم شود
 و من چون فاحشه ای رگهای وجودم را
 به تیغهای ولگرد بسپارم
 می هر اسم که در کشاکش یک روز سرد
 جنازه ام چین دیگری شود
 بر چهره سالخورده زمین
 و خدای سنگی ستاره ام را
 در میدان دست های خویش به دار آویزد
 ...تا برای چشم ها تفسیر کند
 راز منور دست های موسی را
 می هر اسم

"رسول مقصودی"

روسی

در دل تیرگی نیمه شبان
ایستادست زنی زیر چراغ
مگرش بخت سیاه یار شود
تا ازو گیرد یک مرد سراغ
سایه اش پهن شده بر لب جوی
گونیا نقش زمینگیری اوست
بر سرش خاطره عهد شبان
در دلش واهمه پیری اوست
می کند یاد شبی را که به جشن
پایپای پسری می رقصید
معنی زندگی و هستی را
همه در پیکره او می دید
دل بدو بست به امید وفا
شد هواخواه رخ چون ماهش
وین ندانست که با تیشه عشق
می کند چاه بلا در راهش
عاقبت لکه بدنامی و تنگ
روی دامان عفافش بنشست
پربها گوهر یکتایش را
رایگان تا به ابد داد ز دست
آن شب از فکر سیه روزیها
چشم گریانش یک لحظه نخفت
وز پریشانی و بی فردایی
به زمین و به زمان بد می گفت
ناله می کرد: «خدایای پسران
«گر همه باده شهوت بخورند،
ور هزاران ره بد پیمایند
: باز در صورت ظاهر پسرند
«تو ز دختر چه خطایی دیدی؟»
گنهد چيست به تاوان فقط يك لغزش،
« مایه زندگی از دست دهد
« و نبويد گلي از آسایش
تا سحر رشته او هام پلید ،
چون کلافي به سرش می پیچید
عکس آن هرزه جوان در قابش
به سیه روزی او می خندید
صبح فردا که نسیم سحری
بر گل و سبزه نوازش می داد،
دختر آواره شد از شهر و دیار
که چنو هیچکس آواره مباد
عاقبت پیشه بد پیش گرفت
گشت همخوابه دیوان هوس
حالیا چشم امیدش ز جهان
به چراغ سر ره باشد و بس



"سیمین بهبهانی"

نغمه‌ی روسپی

بده آن قوطی سرخاب مرا

تازم رنگ به بی رنگیِ خویش

بده آن روغن تا تازه کنم

چهر پزمرده زدلتنگیِ خویش.

بده آن عطر که مشکین سازم

گیسوان را و بریزم بردوش

بده آن جامه‌ی تنگم که کسان

تنگ گیرند مرا در آغوش.

بده آن تور که عریانی را

درخمش جلوه دو چندان بخشم:

هوس انگیزی و آشوبگری

به سر و سینه و پستان بخشم.

بده آن جام که سرمست شوم،

به سیه بختیِ خود خنده زخم:

شهرنو: روسپی در شعرنو فارسی

روی این چهره‌ی ناشادِ غمین

چهره‌یی شاد و فریبنده زخم

وای از آن هم‌نفس دیشب من-

چه روانگاه و توانفرسا بود!

لیک پرسید چو از من، گفتم:

کس ندیدم که چنین زیبا بود!

وان دگر همسرچندین شب پیش-

او همان بود که بیمارم کرد:

آنچه پرداخت، اگر صد می شد،

درد، زان بیشتر آزارم کرد.

پُر کس بی کسم و زین یاران

غمگساری و هواخواهی نیست،

لاف دلجویی بسیار زنند

لیک جز لحظه‌ی کوتاهی نیست.

نه مرا همسر و هم بالینی

که کشد دست وفا بر سر من

نه مرا کودکی و دلبندی

که برد زنگ غم از خاطر من

آه، این کیست که در می گوید؟

همسر امشب من می آید!

وای، ای غم، زدلم دست بکش

کاین زمان شادی ی او می باید!

لب من- ای لب نیرنگ فروش-

بر غم پرده ای از راز بکش!

تا مرا چند درم بیش دهند،

خنده کن، بوسه بزن، ناز بکش!...



" سارا محمدی "



مادر روسپی خوبم

" سارا محمدی "

تنت گاهی کبود

گاهی سرخ

تنت رنگین کمان است مادر

صد تومانی های ما

بوی عطر های مردانه می دهد

نانوا با ما مهربان نیست مادر

بزرگ می شوم

برایت شربت سینه می خرم

برای خواهرم مداد رنگی هزار رنگه می خرم

رنگین کمان به آسمان بر می گردد

و شبها کنارت خواهیم خوابید

" فرزانه سیدسعیدی "

آن روز که فاحشه شدم

هوا ابری بود

و فرشتگان روی زمین سرخاب می زدند

تمنا در چشمان خواهرم برق می زد

کسی چه می دانست

پاشنه هایی که لگد می کردند مرا

پول هم می دادند

خیلی وقت بود بر به بر شده بودیم

عرب کجاست که بر سر نوزادیم خاک بریزد

صد و بیست و پنج هزارمین پیامبر

کسی نیست ؟

آدمی بود با نام انسان

اولی بود یا آخری ؟

عکس او که صورتش مثل شکمش نبود

روی سر در سینماها چه می کرد ؟

مثل اینکه شبیه انسانها بود

گیسهای دایه آب را می کشید تا منجلاب

رویهاها به خواب رفته بودند

اولین باری که گناه کردم

چشمهایش چقدر زیبا بود

با یک رکابی مشکی

صدای موسیقی بتهون می آمد

هوس کرده بودم راک برقصم

باور می کنید؟

شاید چشمهایش از گوشه

بیشتر می ترکید

و من بیشتر خوشم می آمد

لبه‌ایم را می مکید

و من فاحشه می شدم

باور می کنید؟

ArtPics On Facebook
Photo By : Anna Orchinnikova



زیر چراغ های برق



بیشکس همه ی دختران تنگدستی و زنان تن فروشی در بازارهای آدم فروشی فجیره

اکور اند لاید
در تاریکی اند
چشم شان نمی بیند
که زیر هر تیر چراغ برق
زنی ایستاده است؟

دختران شب
دختران سرگردانی
دختران تنگدستی
دختران تن فروشی
دوشیزگان دست بسته
باکرگان دهان بسته
زنان پای بسته
در بازارهای آدم فروشی فجیره

دخترکان
مهریه و کابین تان کو؟
شیربهای تان چندست؟
دختران تن فروشی
پستانهای کال تان را
کیلویی چند خواهند فروخت؟
دل های مضطرب تان سیری چند؟
جگرهای خونین تان کیلویی چند؟
مردمک های هراسان تان مثقالی چند؟
لبان لرزان تان جفتی چند؟
پوست آفتاب مهتاب ندیده تان را؟
روزها و شبان بیگاری تان را؟
بوسه های نرسیده تان چند؟

نرخش؟

بهایش؟

قیمتش؟

چندست؟

چند؟

- آی دگوری با توام

قیمت سیگارت چند است؟

پول تاکسی ات چند است؟

کرایه ماشینت چند؟

با تو ام آکله

چند می گیری؟

می شود بعدش دوباره هم بکنم؟

خوب بخوریش ها! میخوریش؟

به همان قیمت؟

ارفیقم هم هست

به همان قیمت؟

دختران شب

دختران تنگدستی

دختران تن فروشی

شب دراز است

هنوز سپیده نرسیده

چند تا؟

هنوز سپیده خود را نشان نداده

چند چور؟

سپیده پیدایش نیست

چندبار؟

شب دراز است

چند؟

دختران شب

دختران تاریکی

دختران ننگ

دختران رسوایی

دختران فرار

دختران بی خانمانی

هرگز فروشندگان تان را دیده اید

در روشنایی

زیر تیر چراغ برق؟

آیا آنها را دیده اید

در کنار همسران شان

در کنار دختران شان

این برده فروشان محترم را

واسطه های نجیب را

خریداران شبانه تان را

با نگاهی سر به زیر و نجیب؟

دیده اید

چگونه

این مردمان نجیب

تقسیم می کنند بسته های اسکناس را

بین همکاران خود؟

دیده اید چگونه نثارتان می کنند

دشنام هایشان را؟

چندست چند؟

سهم تان دختران شب؟

دستمزدتان دختران تنگدستی؟

سهم تان از تن فروشی؟

دختران شب

گیسوان شبق گونه تان چند؟

پرسیدم: متری چنداست این گیسوان؟

دختران تنگدستی

دختران تن فروشی

تان؟ بوسه چندست

چندست پستان تان؟

کپل های گردتان؟ چندست

پر و پاچه تان چند؟

ران های گوشت آلودتان؟

آن حفره ی داغ؟

آن پناهگاه گرم؟

چندست قیمتش؟

- دخترک

تو جای دخترم هستی

فرو رفتن در تو

فرو رفتن من است در کودکی

- بانو

جای خواهرم هستی

فرو رفتن در تو

فرو رفتن جنینی

در زهدان مادری است

- خواهر

من زن و بچه دارم

هنوز رنگ تن زنم را ندیده ام

آخه اون فرق دارد

مگر آدم با زن خودش هم...؟

-آجی

ارزن تر حساب کنین

آخه بچه شیرخوره دارم



بایست تو این گرونی پول پوشک و شیر خشک بدم

مایع داغ
فواره های جوشان
تاولی ترکیده

!کیف خود و باقی هیچ
با آن چرک تاریخی
به تو تزریق می کنند
!مرگ را

- !آهای با توام
!نازنازی
!ملوسک
!عروسک
!جیگر
!زیبا
!خانوم
!آهای با توام جنده
چندست قیمتت؟
چند؟

چه چیزها
!که ندیده است
چشمان شرقی تان
چه حرفها
!که نشنیده است
گوشهای تیزتان
نبایست
!نبایست بر زبان بیاورید
!خیلی حرفها را
دستان کوچک پینه بسته تان
چه چیزی را چنگ می زند؟

از چند؟
از چند پای بند
خواهد گریخت؟
گام های بادپای تان
دختران تنگدستی
دختران تن فروشی
چه جاها که
!اجازه ندارید پای بگذارید
کفنی
چادری بر سرتان انداخته اند
شما را مانند عروسکی

شهرنو: روسپی در شعر نو فارسی

!در وسط بازار به حراج گذاشته اند
دیدگان شما
چه فردایی در پیش رو دارد؟
راستی قیمت چشمان غمگین شرقی تان
چند است؟ چند؟ جفتی

کنیزی خواهید شد برای مهارچه ای؟
و یا
چندمین زن در حرم شیخی در خلیج؟

اینست آزادی و تساوی برای زن؟
از یک طرف بهتان
و از هر سو
!باران سنگ

بهار امسال شهرداری
غوغا کرده است
شهر را گل باران کرده است
در سرتا سر شهر
گل کاشته اند و باغچه کاشته اند
کاشته است مانند درختان
دختران را در خیابان های شهر
!بلوار ایجاد کرده اند با روسپیان
(ببخشید! ما روسپی نداریم)
!بلوار ایجاد کرده اند با زنان خیابانی

کشاورزی شان بسیار پیشرفته است
:صنعت شان
کشت و پرورش دخترکان تنگدستی
در زیر چراغ های برق

:شنیده اید که می گویند
!خودت را ارزان نفروش
انگار در آن مرز پر گهر
از کودکی برای فروش
پرورشت می دهند

دختران بی پناهی
دختران تنگدستی
دختران تن فروشی
کجا خواهید رفت؟
به خیابان ها
مانند درختی
در میان پارک ها
یا به زیر تیرهای چراغ برق؟
بهای نجابت تان

چندست؟

چند؟ بهای نانجیبی تان

آیا هرگز

دیده اید

آدم فروشان نجیب را

واسطه های پاکیزه را

خریداران خانواده دار و سر به زیر را

در حال داد و ستد؟

تیرهای چراغ برق

در سرتاسر شهر

چند تا است؟ چند؟

18.5.2005 پاریس

مهستی شاهرخی

سه شعر از "فائزه جوانمردی"

«لجنزار»

تیکتاک ساعت
چروک می‌کند
پیشانی حوض را
...
انتظاری که سر می‌رود
تا پاشویه
...
شیرجه‌ی ماهی‌ها بر سنگ‌فرش حیاط
و عربانی اندامم
میان تعفن آب
بوی لاشه می‌گیرم
بوی مرگ
م
ر
د

«روسپی جان سلام»

- «روسپی جان!
دکمه‌های شیشه‌ای پیر هنت را باز کن»
بادبادکم را باد برد
عروسک‌هایم را حتا
و دفتر چرکنویسی که
خوابِ مادرشدم را زیاد می‌دید
قد می‌کشم میان سیاهی شب
تا بلوغِ سینه‌هایم
و سراغ از کسی می‌گیرم که روزی
سایه‌ام را از بر بود
طعم گس بوسه‌های خیابانی
روزی از نو، بی روزی

- «روسپی جان!

پستان‌بندت را باز کن»
مدادهای نقاشی رنگم می‌کنند
با دستانِ مردی که
سال‌هاست شب را
دوخته است به دامانم
بی ستاره...

سرخ

سفید

سیاه

«دختران کار»

زیر طاق بازارچه،
در جماعت این لعنتی‌ها
دستانم پینه می‌بندند شبی که
خوابِ پستان‌های بریده می‌بینند و
طناب رختی که مدام،
به دار می‌زند
لباس‌های مردانه‌ام را.



فروختم

الف. هالک

خود را فروختم
به آزادی یک مرد
بالحایم را
! برای پروازش
حال آنکه
تن برهنه ای بودم
خوفروخته
در آغوش آن مرد نجیب

می دود
در کوچه پس کوچه های
شهر
هراسناک است و
مضطرب
در کمین یک نگاه!؟
سیراب از جرعه های غم
به دنبال سینه ای باز
خنجری در مشت
سرومه ائی در چشم نه!
کویری خشک
کشیده شده
دور
چشمانش!
افسردگی
اهداف و آرمانش
موهای سرش
همچو بوته ای خشک
نه بادی نه نسیمی
تا شانه زند
گیسوانش.
در انتظار یک اشاره
حیرانست
کسالت و افسردگی
بر گردن هوادارانش
آری.. این روسپی دوره گرد
خود شیطان است.

شاعر: ناشناس

روی پلّه " شعری از شهلا بهار دوست "

تقدیم به زنی که مست آواز می خواند.



صدا میان

پشت پنجره به

کشد!

مست، تا

وقتی که تنها،

گلویش گیر

و

اشکهایش

نگاه می نشیند

شیشه سر می

در آغوشی

خرخره در دهان

چشمهایش را می بندد.

برای کسی، شاید عاشقتش، آواز می خواند!

راه که می افتد، هنوز آسمان کبود، شاید غروب

با کفشهایش، لخ، لخ

در انتهای خیابان در آخرین پیچ

به بالغ شدن، به اولین دگمه های باز می اندیشد

روی پلّه ها خمار، زیر پُک سیگار

پریشاتر از معشوقه ها، صدایش فواره می زند

آهای، پیراهنم رنگ پاییز، زرد سوخته

زیر پیراهنم، تنم خفته، رنگ گندم، سالهاست!

آهای هشیاران، من عروس پدر، عمو، برادر

بیهوده روانه تا خیال دور، الکلی، اینگونه تُرد نمی شوم

حواستان جمع!

زیر چراغ سرخ، اندامم را که گاز می زنید

می بینم، دندانهایتان سرخترند!

و

آوازتان هرگز در گوشه‌هایم، نه!

به طوفانی که پیچیده، دیربست شکسته ویرانم

در ایستگاه نشسته ام، هر شب در انتظار مرگ

تا بیاید، سیر تماشایش کنم!

حواستان جمع!

اگر آمد و من خواب بودم بگوئید تا لبهایم را ببوسد.

هامبورگ، ۶ آپریل ۲۰۰۷

از مجموعه تپشهای برهنه

حراج

"شهبلا بهار دوست"

برای زنی که کنار بزرگراه ایستاده بود



بناگاه همه آشفته، آواره شدید، مخک زدید

اول، خانه را، طلا را

دوم، وفارا، عشق را

سوم، لحظه را، بودنش را

عطش سیاه انتقام بر او نشست

نیمه شب کنار رودخانه آب را سنگباران کرد

فریاد می زد:

حراج است، حراج

نرخش ارزان است

زمزمه شیرین است

بوسه بر شیارهایم ارتعاشی آتشین است

شتاب کنید، شتاب

این رحم هنوز بارور می شود

نگاهتان در چشمانم غرق می شود

در کنار من بی اختیار، آه خواهید کشید

آه ه ه

حراج است، حراج

نرخش فقط مشتی سنگ است

دشمنی؟ باش

عاشقی؟ باش

عالمی؟ باش

دیوانه ای؟ باش

هر چه هستی، باش

ساده می گوید: خودت باش

امشب این تن ارزان است!

مارس ۲۰۰۶

از مجموعه قصصی تازه

روسپی

به روی بستری گرم از هیاهو
دو چشم خیس مهتابی... نهفته

تنی رنجور و درمانده است و بی روح
که راز دل به کس هرگز... نگفته

به سان انگلی چرکین و زخمی
نشسته گوشه ی عزلت به مستی

فرو رفته به قعر تن فروشی
چو کرمی خفته در اعماق پستی

به چشمانش نمانده نقش حوا
نه عصمت دارد و نه آب و رنگی

!برای تکه نانی ، زندگانی
خودش را کرده ، قربانی ننگی

تنش را کرده مهمان هوس ها
به پستی ها نشسته بر بلندا

دلش را کرده خونین ، لشکر غم
به هر خفت، فرود آورده سر را

سگ هاری است ، آواره ، غنوده
ندارد خانه ای ، بی خانمان است

هویت نامه اش ننگ است و پیسی
چه گویم که همیشه فکر نان است

"دکتر علی حیدری معاف"



حامله
از
ساقی قهرمان

بیر اوپوجوک بیرتانه م بیرتانه م بیر اوپوجوک

.....

و لب قرمز قرمز می شود به حجم پر صبح

.....

حامله بودی دور زهدان برآمده دست هات حلقه نمی شد
چرخ می خورد چشمی که حامله بودی می خورد

من

هزار هزار سال

زنجیر گرم خارخار شیرین جهمی سنگین را کشیده بودم
تمام همیشه حامله بودم نه گاهی بار زمین گذاشتم اما ببین
حتی همین، یعنی بار داشتن
تو؟ نرم نرمک چشم هایت بیرون زد
پریدم از درون زهدانت توی روی خاک
اما زمین کجای من کجای زمین

باز شیر ندارم شیر باز ندارم باز چشم هایم می پرد
باز پا و سر و سینه، گردن می شوند در زنجیر

.....

اما هوا کجاست

یکی می خواست تاریخ بسازد از سر نو دیدی؟

"می گویی "جنده" یعنی "جان می بخشد
(به لفظ پارسی پیش از میلاد)
" و "دست نزن به دامن من جنده

جان می بخشم هنوز
دیگر نمی بخشم
که غلغل گریه از ته گلو صدای غلغل گریه از ته گلو
هنوز ته گریه
گریه

تصویر مرد گمشده مرد
کنار کوچه، پشت در، ناف جفت را برید و برگشت پشت پرده خسته
لب رنگ می گیرد وقتیکه در هوا ... حتی وقتیکه هرم بوسه نداری
لب درشت رنگ سرخ قرمز قرمز می شود

تصویر مرد گمشده مرد تابید مثل نارنجی سه بعدی
نفس نکشیدم

یکی کنار پنجره نه کنار پرده و پرده، یعنی کشیده
نفس نکشیدم

(گفت آبی می خواهم آبی (چرا همیشه قرمز من
قرمز می خواست درغگو اندکی مایل به سرخابی

و گریه گریه ته گلو

مرد تصویر گمشده مرد، دست هایش را کند
چشم هایش را ... لب هایش را و چشم هایش را کند
لایه های پوسته پوسته را کند نازک شد پاهایش را کند
نگاه نکن

من دلم آبی دوست دارد
بیر اوپوجوک بیرتانه م بیرتانه م بیر اوپوجوک
کاشکی بنیم دوداکلاریم اولماسایدی
دوداکلاریمدا بو کیزیل سودا اولماسایدی

ایشته بن مجسمه بهت مات نشسته

وای

مرغ سحر ناله سر کن

و ما که گریه نکردیم

گریه اندوه لطیفی دارد

نه دوباره نه دوباره نه دوباره

دوباره حامله من بودم باز و سیم های ریز ریز تکه تکه جرقه می زدند

و همینجا بودند توی جمجمه من

من که جمجمه نیستم من همیشه دهان بودم برای شیرۀ لذت نه؟

!تصویر مرد گمشده مرد یک صبح تا غروب مگر باردار بود؟

شانه هایش را مالیدم

بلکی ده بو یابانجی هاوالار دیشیندا

کادن اولا بیله مم

به لفظ فارسی همیشه حامله ام

بو یابانجی هاوالار دیشیندا

سرحوش

سودالی

کادن

اولا بیلمم

کیزیل بیر اوپوجوک بو دوداکلاریما بیرتانه م

بیر اوپوجوک بیرتانه م

سحر که قرمز قرمز می شد لب، دیدم که ریختی

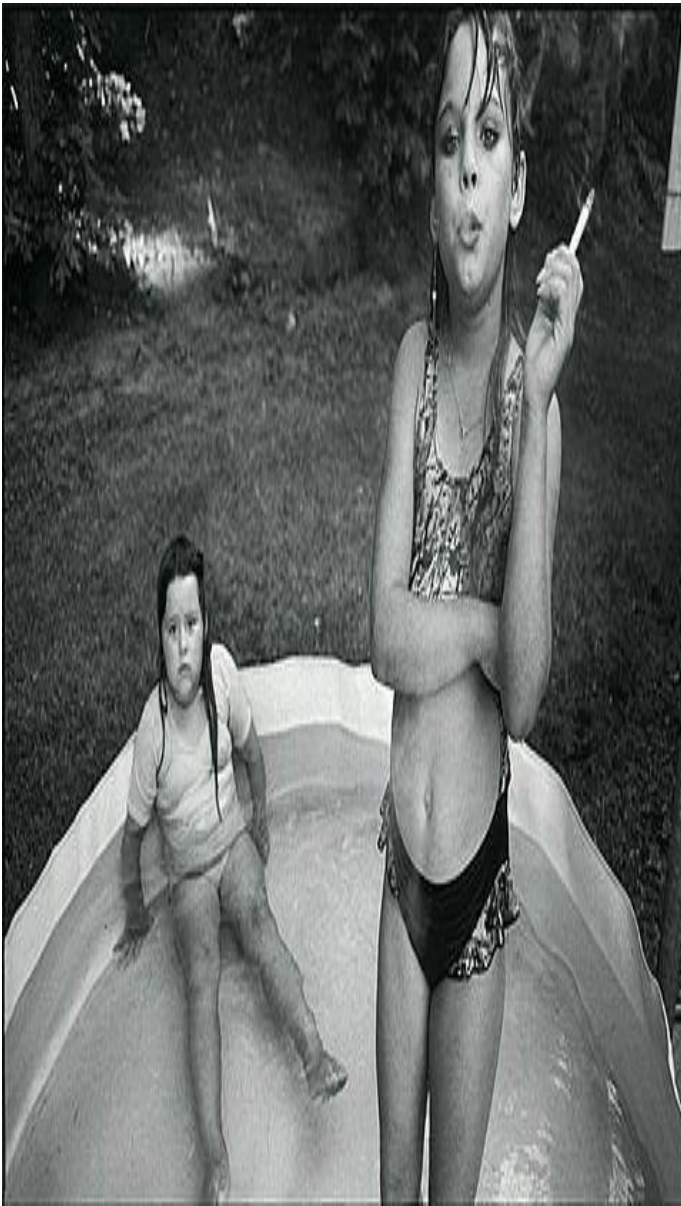
و من همیشه دوست دارم بگویم شیرین هم بود

از کتاب و جنده یعنی جان می بخشد به

روسپی کوچک

"مهنار بدیهیان"

این تو هستی روسپی کوچک
که قبل از بلوغ
به سن اندوه و در یوزه گی روسپیان بیکاره رسیده ای
و هزار مرد در تو
کودکان آواره کاشته اند
که بی سر
بی سرود



آه روسپی کوچک
هنوز فصل بازی با عروسکهاست
فصل خواندن قصه های خوب
برای کودکان کوی

این تو هستی روسپی کوچک
که قبل از بلوغ
به سن اندوه و در یوزه گی روسپیان بیکاره رسیده ای
و هزار مرد در تو
کودکان آواره کاشته اند
که بی سر
بی سرود
همچو بوته هرزی
کنار جاده های در بدری
پا گرفته اند
این تو هستی
که انبارهای ذهن تو
پر از رازهای غمگانه است
و در بی نهایت مردمک هایت
مردان هرزه
چیزی جز تن عریان تو نمی بینند

می توان غمگین بود
بی آنکه گلی پژمرده شود
همیشه این تو هستی که
چیزی درون تو می جوشد
و حتی همبستر تو آهی نمی کشد

روسپیان، فرشته های لعنت شده!

آهای!
مردم دنیا
بدانید
فاحشگان شهر ما
از همه زنان پاکدامن شما عقیف ترند
فاحشگان شهر ما
مادرانی مهربانند
که هر شب
فرزندانشان را در آغوش می گیرند و می بوسند
فرزندانشان می دانند کبودی های تن مادرشان
از کجاست
اما نمی پرسند
می دانند اگر مادرشان نبود
هر شب
باید گرسنه به خواب می رفتند
آنها مادرشان را دوست دارند
مادر آنها
بهترین مادر دنیاست
آهای!
مردم دنیا
بدانید
فاحشگان شهر ما
از همه زنان پاکدامن شما عقیف ترند...

از وبلاگ: <http://alinonline.blogspot.de/>



فاحشه بابل

از

ساقی قهرمان

در یکی از عکس ها پای پنجره ام پنجره نیمه وا
در یکی از عکس هایم نماز می خوانم

در یکی از عکس ها غروب در زمینه من پیداست
نشسته ام سرم به جانی که صدا می آمد

در یکی از عکس ها خواهم خندید
و یک قطار مرا از هوای تهران خواهد کند
اما هنوز دلپره از

من یک نظر نگاه کنم؟

صدایم انگار از زیر حوض می آید
در یکی از عکس ها موج تا کنار قدم هایم می آید
و یک قطار
و من نمی دانم

خانم پ دست هایش را شست
لکه های گردن و بازو را شست
دست برد آن تو توها را شست
و من هنوز نمی دانم

خانم پ پای پنجره تیغی دست خانم پ
دستت را به راست به چپ از راست تا ادامه چپ
با قدرت قدرت با قدرت قدرت
هوا چه جان سختی دارد
نفس ندارم

خانم پ تیغ خونی را مالید روی دامن
فرو کن در آب سه بار چار بار نه سه بار نه بیرون بکش
غلاف کن توی گلو لای پا زیر پوست
و همچنان از تمام حجم گلویم صدای گریه می آید

این تلخ را بشوی
و این شکوفه ها که بیخبر
این بهار خیابان است؟ در جوی آب سبز؟
صدا همیشه دگمه های پیراهن مرا وا می کند
گلی از خطوط پیراهنم روی گونه ای می ماسد
خون از کنار چانه دور می زند دور گلو
گلو وا می شود روی یک نفس هوا
پلک می زنم
تهران کجای خیابانست

یکبار از خم کوچه پیچید پشت در در چرخید من لای پرده
من لای پرده پیچیده من پیچیده من هنوز نمی دانم
خانم پ پنجه خشکش را فرو - توی کیسه ای که بوی زن و گربه خونی - چه آشنا - سرم نزدیک سینه اش - همین - همین همین
بو بود

خانم پ پنجه خشکش را فرو توی کیسه ای که بوی زن و گربه خونی
چه آشنا سرم نزدیک سینه اش همین بو بود
...خانم پ پنجه خشکش را فرو توی کیسه ای که بوی زن و گربه خونی

همیشه در همین جاهای خاطره خوابم می برد
خانم پ پنجه خشکش را کنار گونه اش به هوا می برد
خرایش می خورم از لای لب هایم حق حق صدا می آید
قدم نفس قدم نفس از بغض حادثه بالا
قدم نفس قدم قدم از بهت اضطراب سرازیر
تهران به خواب من نمی آید
...و این طناب که از آسمان گرد گرفته تا پشت پنجره آویزانست

از کتاب ساقی قهرمان. همین



سوراخ
از
ساقی قهرمان

چیزهایی که سوراخ دارند شبیه منند
در خود فرو می کشند خالی می مانند

چیزهایی که سوراخ می شوند شبیه منند
در خود فرو می برند خالی می مانند

ما که سوراخهامان را عزیز می داریم شبیه همیم
خالی

از کتاب ساقی قهرمان. همین

روسپی عاشق

"سارا یرتو"

شبی شبیه شکستن، شروع شاخه ی درد
برهنه گشتن شرمی، به روی آهن سرد
و سایه ی تن کوهی زباله در یک سو
زنی خمیده به روی سیاهی یک مرد
صدای جیغ دو گربه، و خنده ای از دور
و دود و دود و سیاهی، سپس دو لکه ی زرد
نفس نفس هوس و زن، که بر تنش داغی
که جای پای عبور غریبه ای ولگرد
و باز هم غم نانی، و لقمه های شرف
و آبرو که پس از آن، زنی که قی میکرد
و بوی سبز لجن از دو اسکناس و کمی
پس از گذشتن مردی، که میروود چون گرد
و مانده باز همانجا، زنی که وا مانده
چگونه یکه و تنها، درون حلقه ی درد

چشم های روسپی



زن روسپی...

گناه تو لذتی ست

که مرد هرزه می برد!

و تو را

با چند ورق کاغذ

برای چند ساعتی می خرد...

گناه تو

ایستادن

در خیابان

و حراج این بدن است!

گناه تو

عضلاتی ضعیف

...گناه تو، زن بودن است

گناه تو کودکی ست

که پول شیرش را نداری

جنگ در میدانی ست

که شمشیرش را نداری...

زن روسپی،

پیرهن بدرُ به خیابان رو

تا همه ی ماشینها به پیاده رو بروند!

تا همه ی چشمهای مذکر روسپی

به حج سینه هایت نو بروند...

"فرامرز فرحمهر"

سر زمین من سر زمین تو / شعری از آریانه یآوری



پستانهای بدون شیر پستانهای خالی از شهوت زندگی

پستانهای مرده و سیاه

لبهای بدون بوسه لبهای خشک و بیروح

اندیشه های وحشتناک قرون وسطایی

پاهای برهنه با کفش بیگانه.

زنان طغیان کردهء بدون اسلحه.

مردان خدانمای تسبیح بدست

چهره های سوخته در پشت دیوارها

کودکان با نافهای نبریده در خاک

دختران باکره در صفهای بکارت فروشی

برادران سوخته

مردان عباپوش خدا در صحنه

لالائی مادران نفرین شده

کودکان مرده در گهواره

صدای جیرجیرکهای باغچه های سوخته

جست و گریز وقت و بی وقت موشهای موذی گرسنه

سنگینی پرده ء کهنه ء اتاق مادر بزرگ.

سیاهی و سنگینی دیوار زندانهای شهر

تیک تیک ساعت کهنه ء راه آهن

لرزش دستان مردان پیر و قوزی

صدای آه و ناله زن روسپی

دیگر سخن از آب و آتش و گل نیست.

نقاشیهای بی روح بی معنی

سرزمین من سرزمین تو

همه سرگردان

جامهای شراب نیم خالی در بسترها

ماهگیر بدون صید

ماهیان باد کرده در رود خانه های گلی

کوران عصا بدست

کوران بد و ن عینک

زنان با شکمهای باد کرده

مردان پریشان و بی هدف

دیوارهای گلی در انتظار فرو ریختن

سرزمین من سرزمین تو

آواز جغدان در سیاهی شب

نا فرمانی سوسکهای تیز

تولد حبابها در حوض های شکسته

غرش باد صدای نامفهوم دوره گرد

شهرنو: روسپی در شعرنو فارسی

صدای غار غار کلاغان پیر

نالۀ سگهای گرسنه و ولگرد

سرزمین من سرزمین تو.

پریشانی مادر نیامدن برادر

پرستوها در هجرت

مادران سیاهپوش در گورستانها

بوی عود و شمعهای بی علاقه به سوختن

گزمه های شلاق بدست

تندیس های جاندار و بیرحم

با فرمانهای خدانی

دیگر سخن از گل آب آتش نیست

سرزمین من سرزمین تو

سربازهای پیر تفنگهای داغ و گرم از گلوله

بوی باروت صدای خمپاره

تنهای بی جان قلبهای بی تپش

درختان خونین نخلهای سیاه شده

سرزمین من سرزمین تو

پریشانی مادر نیامدن برادر

پس و پیش کردن کلاه شاپو نی پدر

عروسان با دستان حنائی در حجله ها

مردان زوار در رفته

شاهنامه ع خاک گرفته در طا قچه

قرآن نخوانده در کنار شمشیر تیز و برنده

سرزمین من سرزمین تو

ورد های وقت و بی وقت مادر بزرگ

التماسهای مکرر گدای محل

بوی همآغوشی ناخواسته

بوی متعفن زن باد کرده ع عابد محل

بوی رنگ شعارهای مرگ آور روی دیوارهای شکسته

عکس عاشقان من روی گذر محل

داد و فریاد های چغله بادام فروش

انفجار من در هوای مسموم شهرم

و صدای تیر آخر سرباز پیر

خداحافظ سرزمین من خداحافظ سرزمین تو

سازگار روسپی ها



ArtPics On Facebook © Fabrizia Milia

شهر ما پر از فاحشه است / آریانه یآوری



شهر ما پر از فاحشه است

آسیابی می چرخد

کودکی گرسنه سینه های دریده ی مادری را می مکد

شیطانی می خندد

و خدا گرسنه ی شهوت مرگ میشود

مرده گان در باران نفرت شنا می کنند

سگی زوزه می کشد

پیرزنی با شتاب پنجره را می بندد

آری اینجا شهر مرده گان متحرک است

کسی دیگر به دستهای معجزه گری نمی اندیشد

اینجا دیگر به ریش عربی دخیل نمی بندند

شهرنو: روسپی در شعرنو فارسی
و خدا در اندیشه هایش به خواب رفته
و خدا را باید در لجنزارهای کوچه های بدنام
شهر جستجو کرد
شهری که فاحشه هایش زیر لب ورد می خوانند
و تعداد مهره های تسبیح را از برند
فاحشه های شهر ما دیگر زیر تیر چراغ برق انتظار نمی کشند
شهر ما دود گرفته و غمگین است
شمعها دیگر به میهمانی شراب نمی روند
خیابانهای شهر ما پر از فاحشه است
و قبله گاهشان مسجدهای گنبد آبی است
در شهر من دیگر کسی به دیدار محکومی نمی آید
آری من در قرن بی حوصلگی خدا متولد شده ام
و بر چهره ام نقاب زده اند
و موهایم در حسرت نوازشی بوده اند
و هیولانی میزند بر پیکرم
و هر دم اندام زنانه ی مرا به نقطه ی انجماد نزدیک می کند
و خدا ستایش های بیهوده را جارو می کند
و من از درون خدا عبور می کنم
و با خدایم خلوت می کنم
اما دستهای زمختش را نمی بوسم
آری باید برخیزم
که خدا به میهمانی کلبه ام آمده است .

Ariane_yavari@yahoo.de

من هوایی تازه می خواهم/ شعری از آریانه یآوری



گونی قوزک پاهایم از شلاقهای

شبانه عصیان کرده

و از عبادت سوداگران قی

آری فریاد سینه هایم کرکسها را کوچ میدهد

و گزمه های مست سودازده آخرین قربانیان

را شلاق میزنند

و امیری با دستهای بریده کلاغهای صبحگاهی

را پرواز میداد

و مست و غزلخوان از غنودن خویش

با شنلی ملیله دوزی

من از تکرار نور فانوسهای کاذب

که بادهای بی کس را در گودالی زندانی میکند بیزارم

من روبروی تازیانه ی مهلک کویر ایستاده ام

و می خواهم از نردبان خیالی قدیسان سقوط کنم

می خواهم اندیشه ام را ناقوس وار بصدا درآورم

و به نیایشهای دروغین زائران بخندم

و دستهای یخ زده ام را صبحگاهان وضو نمی بخشم

واز سایه های عبوس نمی هراسم

و فریاد خواهم زد این قفس نفس گیر است

من هوایی تازه می خواهم

من یک زنم

بی گناه روسپی

"سهیل قوامی"

آوار را تن می دهد
آن دخترک تنها شبی
در قصه ای آواره بود

+++

هان رستگار قصه ها
هان ای سرافراز دلم
هان بیگناه روسپی
ای وای بر آزادگی
ای ننگ بر آسودگی

+++

او دختری پر شور بود
هو قصه ای نو می نوشت
تا داستانی تازه را
یک روز بعد از صرف چای
با شور روخوانی کند
تا قهرمان قصه را
داغش کند، طردش کند، از آسمان پرتش کند
گاهی یکی را رستگار
گاهی فراموشش کند

+++

هو قصه ای نو می نوشت
آن دخترک پر شور بود
آن دخترک تنها شبی با رنگ های آرزو
با شعر های بچه ها....
ای ننگ بر آزادگی!

+++

هان ای سرافراز دلم
هان ای عروس آرزو
هو قهرمان قصه اش
در قصه اش جان می دهد

+++

این قلب را کادو کنم؟
مادر کدامین جامه را امروز بر تن میکنم؟
امروز هم آن عطر را بر سینه ام خواهم فشرد
بابا نیاید زود زود
آمد بگو خوابیده ام
مادر تو میدانی مرا
بابا نمی فهمد مرا
بابا چه میداند که عشق
ما را مداوا میکند
مادر نبینم اشک تو

گویا تو هم ترسیده ای
 بابا چه میداند که تو با من مدارا میکنی
 من در فراز قصه ام
 امروز روز عشق ماست
 من قهرمان قصه ام
 در پرتو پروردگار

+++

هو قصه ای نو می نوشت
 بازی همان بازی است باز
 شاید یکی را رستگار
 آن دیگری مشمول طرد از آستان:
 اینک چه را میزان کنم؟
 اینک کدامین بنده را در امتحان رسوا کنم؟
 دیشب فلانی در نماز، تکبیر را آرام گفت
 آن می فروش مست بود،
 در نعره اش تکفیر کرد
 شور خدایی در سرم
 با نعره اش تحلیل رفت
 آن دخترک عاشق شده
 طغیانگر و عاصی شده

+++

آن دخترک تنها شبی در قصه ای آواره بود
 با جامه ای نو از پدر
 با عطر خوش بر سینه اش
 با قلب کادو پیچ خود
 در پرتو پروردگار
 در چنگ مردی میگریست
 او جامه اش را پاره کرد
 ای وای بر آزادگی
 ای ننگ بر آسودگی

+++

بابا نمی فهمد مرا
 زین پس نفهمد من مرا
 مادر چرا آن ون یکاد دیگر نمی خوانی مرا؟
 مادر چرا از پشت سر
 آبم نمی ریزی دگر؟
 این مرد چون سگ در کنار
 له له چرا هی میزند
 بر هق هق زیرم چرا
 گاهی نت بم میزند؟

+++

مادر چه شد
 پس عشق کو؟
 پس کو خدای لایزال؟
 بابا اگر پرسید باز
 مادر بگو خوابیده است
 مادر بگو کاین دخترک دیگر تو را فهمیده است

+++

امروز عصر جمعه است
 امروز عصر انتظار



امروز بعد از صرف چای
شوری نمی ماند بجای
آن دخترک آواره بود
آن مرد هم دیوانه بود
آن به که بعد از صرف چای
چندی ستایش بشمرم
این داستان کهنه را
بردار و از پیشم برو

+++

دیگر دخترک پرشور نیست
هو در شمارش مانده و
این دخترک

تنها شبی در قصه ای آواره بود
آواز سگ پیچیده است
این دخترک حالا دگر
آوار را تن می دهد
آن له له بم مدتی است
بر هق هق اش دم میزند
آن گریه در چنگال مرد
دیگر فراموشش شده
لبخند تلخی میزند
هان بیگناه روسپی

روسپی های سرگردان

تاریکی!

تاریکتر از آن که بگویم
صدایت بی معنا، احساست خشک
و قلبت باتلاق گنده ایست متعفن
صدایت چو صوری وحشتزا
بدنت نجس، تنت خسته ی زخم
چقدر زندگی ات خالیست!
دستانت دیگر حرمت ندارد
خندهایت جان فرساست

تو کیستی!؟

جز روسپی ای که عشق را در
هم خوابگی یک شبه هراج می
کنی..

تو کیستی!؟

همانی که دستان هیولای وحشت

جغرافیای بدنت را با هوسی
کشنده سر می کند

و تو چه با لذت عشق می
فروشی

به راستی که تو
کیستی!.....!

منا حسینی (آراسته)







زن "پرتو نوری علاء"

دهانم را ببینید
دستهایم را بشکنید
و پوشیده در کفنی سیاه
در تاریکترین کنج خانه، پنهانم کنید.

در فضایی مشکوک، زیستم با دیگران،
در نبردی نابرابر، جنگیدم با قداره بندان،
در غربتی غریب، مهرورزیدم در زندان،
و با لهجه ای متروک، ترانه خواندم از درد
!اینک ای گرگس شوم
بر لاشه ام نشسته ای،
اما با بوی سوخته استخوانم چه خواهی کرد؟
که من خستگی ی کار را آموخته ام
و در میان کشتزاران گندم، بوی شالیزار،
- کولبار طفلم در پشت -
ریشه جانم را برو کرده ام.

با چشمان کم سویم چه خواهی کرد؟

شهرنو: روسپی در شعرنو فارسی

که من با سوت شتابزده کارخانه ها
به هوش آمده ام
و در سیاهچالی به نام کارگاه،
زندگیم را چرخ کرده ام

با انگشتان خونینم چه خواهی کرد؟
که با هر طرح نو در باغ قالی،
دردی عمیق، بر زخم کهنه ام نشانده ام

با دستان بلا دیده ام چه خواهی کرد؟
که من سالهای سال با زنبیلی تهی از نان
مغرور و زخم خورده
از کوچه های شهر گذشته ام
و دستانم را با داغ طاوولی بزرگ
از پُخت و پَز -
از شستشوی رخت،
- از رُفت و رُوب خانه
در انتظار معجزه تاریخ از هم گشوده ام
با من چه خواهی کرد؟

در سایه رنجهایم یله دادی
از تارهای گیسویم
ریسمان پوسیده قصاص بافتی
و مشکوک و ناباور
سَفیه و کودکم خواندی
شرم باد که هستی ات دادم

اشتهای بی پایانت را
با مُرده تنم فرو نشانندی
و شوربختی ی شهوت را
در رگهایم جاری کردی
و آنگاه برادرانم را قابیل وار
به وسوسه کشتنم فراخواندی

زنده بگورم کردی،
مجنون و بیگانه، سنگهای نجابت را
بر سرم فرود آوردی
و من از پشت باران سنگ
چهره پریده رنگت را
به سرخی ی خون دیدم

دریغا، دریغا، دریغا
چه بی باک و بی تدبیر
قاتلم را ستایش کردم
"برگرفته از مجموعه شعر "از چشم باد

"زمینم دیگر شد" بخشی از شعر بلند

میدانها، چشمهای حریص "

میدانها، مردمان بیمار
میدانها، سنگهای بی شمار؛
!پسر خاموش صدایم کن -
عاشقم به فاحشه ای -
"که آبروی جهان از اوست



خنده روسپی

"فرنگیس سوگند"

ساعتی خندید با خود از دم یک روسپی
بعد چینی زد هراسان در غم یک روسپی
لحظه‌یی آینه گشت و در نبودش خیره شد
بعد هم آلوده شد در عالم یک روسپی
هر شب و هر روز هر ساعت همیشه ... داد زد
در میان بازوان محکم یک روسپی
تا که گزدم گشت نیشی زد به خویش و گریه کرد
بعد تصویری کشید از مرهم یک روسپی
مرگ هم سرگرم بازی در حدود شهر بود
بی‌رقم خندید در چشم نم یک روسپی

*

باز آذر شد تمام ماجرا ناگفته ماند
زاد روزم را به هم می‌زد غم یک روسپی

نامه ی یک روسپی که در چاه انداخته بود

من آن روسپی شهرم

که مردمان مرا هرزه ای می دانند

"که به پولی سیاه

تنش را می فروشد "

همان مردمان که مرا تنها

لحظه ای به آغوش کشیدند

که برایشان هرزه می شوم

دنیای سیاه آنان از اندازه ی قلب کوچک من

بزرگتر است ، سیاه تر است ، تلخ تر است

قلب من قلب زنی تنهاست

که فقط یاد گرفت دوست بدارد

بی هیچ غرضی

یاد گرفت که گل نشانه ی عشق است

و عشق یعنی زن

اما دید

بوسیده نمی شود جز به غرضی

و گلی برایش نمی آورند

جز به هوسی

-روح من فروشی نیست هی آقا!

-مگر تو روح هم داری

آنان بیاد نمی آورند پیش از اینم را

وقتی اولین بار عاشق شدم

او در گوشم نجوا میکرد



و با تن من مردانگیش را اثبات

روزی که از میان دستانم رفت

چراغ برداشتم

از همه پرسیدم

- او را ندیده ای؟

- کدام؟

- همان که برای من گل می آورد همان که هیچ غرضی جز عشق نداشت

خودش گفت در گوشم

دیوانه شدم

همان مردمان برایم دل سوزاندند و دست نوازش بر سرم کشیدند

بیاد نمی آورند بی شک

وقتی دست های مرا به تاوان عشقی غریب دریده دیدند

چطور تمام مرا را از هم دریدند

می گویند این چاه شفا میدهد

آدم بگویم هیچ برای خود نمی خواهم

فقط دعایشان را مستجاب نکن

روسیان شهر آنانند نه من

قلب من در میانشان آهنگ نا موزونی میزند که آزارشان میدهد

انگار چیز کوچک و گمی در وجودشان خود را می خاراند در خواب

ولی بیدار نمی شود

کدامین روسپی؟

"محسن سلمانی"

..آرواره های آواره های «کوچه زن» می نازلند

امشب، بر گلوی کدامین روسپی؟...

!بیخود شراب بوسه شعر بر لبشان نقشان

!ابلیس مست نمی کند شاعره _

!...«لنین» ، گراد می زند هنوز موشکهای کمونیسم را بر فراز «لنینگراد»

!!آغوش «دیوانه خانه های مسکو» سرد نمی شود...رفیق

استالین «نخواهد مرد!؟» _

!روسیه» ، روسیه می شود در «واژگان بازی گورباچف» ... شاعره»

..می پرهیزند هنوز گفتاران از سفرهء شعرت

..._ «کرم تاریخ» در تاریخش «پروانه» نمی شود

!«از بیم «تار عنکبوتان...»

!بیخود شراب بوسه شعر بر لبش نقشان

!زنهای روسی» ، همه روسپی می شوند؟»

!*» و اخمهای تو هرگز باز نمی شود ، «آخمتوا

!ابلیس مست نمی کند شاعره

!چه فرق می کند شراب شعر تو یا شعر من؟

آخمتوا شاعره روس که در مخالفت با نظام کمونیستی شوروی کارهای درخشانی دارد *

فاحشه پاره های یک روسپی نر

"نستوه نادری"

بانوان را که من لمس کردم شاید دیگران هم لمس کرده اند
 اما میدانم که گرمی که در دست داشتم و شعری در بوسه در هیچ یک از دیگران برای بانوان لمس کرده
 من پیدا نشد
 وقتی با تمنا یک جا در هوتل شیر پور ماچکانی میکردیم
 او کسی دیگری را دو ساعت بعد و عده داده بود
 بیچاره
 از من کرده هم روسپی تر بود
 بیچاره من دو انسان را بوسیده نتوانستم فرنگیس دیانا
 پستان های زحل آنقدر آبی شده بودند که لمس در آنها بی عقلی بود
 وقتی دریافتم که پس از لمس تخته پشتش تسلیم میشود خیلی ها پس از آن ماچ کردم
 ماچ کردم لبس رینش پاک شد آینه نبود در مقابل مردمک های چشمانم لبانش را دو باره لبس رین کرد
 آمو پنجابی سرخت عاشق هندیم کرد چون رسیدن به پستان هایت خیلی ها برایم آسان شده بود
 من اگر تمام عشقم را به کودک مبدل میکردم اینک شاید هزار فرزند می داشتم که حالا یکی هم ندارم
 دختری در تلفون همراهی من عشق بازی کرد اما فردا مرا میترساند حامله دار شدیم من برایش گفتم جان پدر مره
 گوسفندی گیر کردی؟

!!...خوش به حالت فاحشه

از همان ابتدا می دانی از تو چه می خواهند،

خوش به حالت که کسی

تو را با حرفهای عاشقانه خام نمی کند،

خوش به حالت که می دانی

آدم های کنارت لحظه ای هستند و با طلوع خورشید

...ترکت می کنند

خوش به حالت که هیچ گاه انتظارشان را نمی کشی و

می دانی برای

شب دیگرشان فاحشه ی دیگر را در آغوش دارند

من فاحشه نیستم، هیچ کدام از اینها را نمی دانستم

شاید برای همین

...! معشوق من هم در آغوش تو می خوابد

هرزگی

گدای غیرتی ولی
من خود سیب زمینیم
دغدغه هام چیزه دیگس
شاعر زیرزمینیم
بزن ببینمت outo
سوژه ی شعرام جور بشه
تا عقده های لعنتیت
یک جوری گور به گور بشه
مردی و مردونگیام
تو کمرم خلاصه شد
مغز نخاع مو پاره کن
!شاید شمردی تا سه شد
فاحشه خونه ی سکوت
تلفیق سکس با هرزگی
چیزی شبیه شکل من
حرفی نمونده تا بگی؟

کسری منفرد

نوستالژی

خواب دیدمت

اطراف کلیسایی

زمانی در حدود غروب

- تاریک روشنا -

ژاکتی سفید بر تن داشتی

- همان کادوی تولدت که هیچگاه برای گرفتنش نیامدی -

دو مرد در کنارت

با صورت های سفید و چشمهای رنگی

حریص و شهوتناک

دست می کشیدند بر پوستت

- داسی بر گردن گندمزار -

عریانت می کردند

تکه پاره های ژاکت سفید

برفی بود که از زمین به آسمان می بارید

می خندیدی با لذتی سرشار

می گریستم با دردی بی وقفه

صدایت کردم

نه پژواکی ، نه پاسخی

-دیگر شنوا نبودى -

هر چه به سمتت دويدم

دورتر شدم

آنقدر دور که تنها نقطه یی شدى

بر مدار خاکستری

بیدار شدم

شهرنو: روسپی در شعرنو فارسی

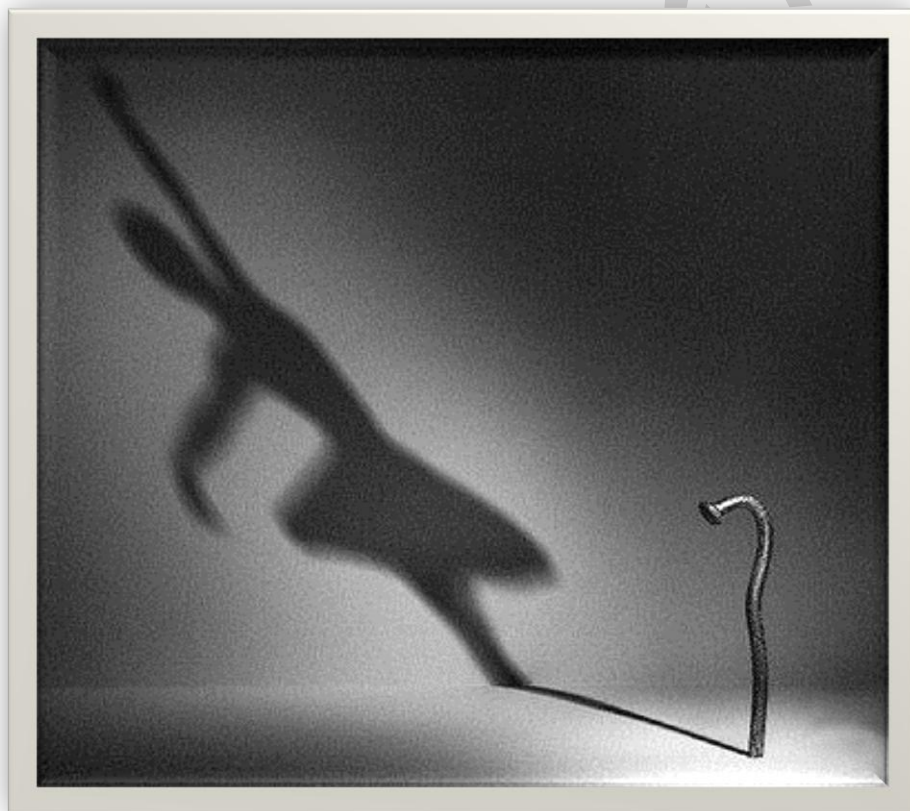
ژاكت هنوز در آن جلد قدیمی

آن کاغذ سیاه و سفید خوابیده بود

نه برفی در کار بود

نه کلیسایی ، نه مردی

حتا تو هم دیگر نبودی !



..تن فروشی بر باد رفته ها

.

تابو
تابو
تابوی نسل ما
دردا اندیشه ماست
شبیخون رنگین شاپرکها
...به دایره روشنایی
تن فروشی بر باد رفته ها
...در عصر جمعه های مقدس
جدایی عاطفی انسان امروز
از ایه های مسلم عشق
پناه تفکر به ایه های تاریکی
وتفسیر نفسانی سوره ها
... بر بالاترین نقطه تقدس
گوشواره جذاب اهریمن
در گوش میر غضب های آسمانی
حریق شفایهای معصوم
از نگاه لیلی هزار داماد

تندیس فاحشه

"عباس قازلی"

از خیانت یک شاعر

در آغوش باز دفتری

قلم

تن به واژه می دهد

در بازی خون و واژه

از هم آغوشی اسب و پروانه

میان دست های یک زن

شاعری، شعر را قصاص میکند

در بهار زردی که خواهد

بارو نمایی تندیس یک فاحشه

میان باران باران و

باران مرگ

در انتشار اخبار سنگسار برگ

و امتداد سکوت نگاه های سرد

اسبهایی که می تازند

پروانه هایی که می میرند

فاحشه پاک

وقتی تن هرزه تو را به سکه خریدند

فهمیدم اثر انگشت منم رو یکی از او ناست!

دکمه هایی که جنسیت گرا بودند به تو زبان کشیدند

بوی ادکلن و عرق بالا بود و روح دست نخورده تو که هنوز لیلای

مهر هوش من!

بدون اه... بدون لبخند.. وزمان پوکیده..

منو در "دستگیره در" چار چوبه پوسیده گندیده با لولایی شبیه رمانهای غمگین..

وتویی که جلوی آینه ماتیک میزدی!

برای کشیدن تو... خودم پایین کشیدم

میبینی!

<http://kalak13.mihanblog.com> از وبلاگ:



انتحار

"سلیمان کدیور"

شهر من تب دار است
از فاحشه ها سرشار است
من فاحشه هایی می شناسم
که زندهای و لنگار را درس می دهند
روسپی هایی با ریش آنکار د شده
یخه کیپ شده!
من خودم دیدم
که یک روز با سبزها هم خوابه شدند
و فردایش با سه رنگ های مهرورز
و دیروز هم
با شوهر خاتون خانوم!
فاحشه ای که تمام شهلا بیش
نه به غمزه و عشوه است
نه در دلبری رشمه است
که در خاندان و رشوه است!
من می بینم
که روسپی های سیاسی
برای فرزند تازه بالغ حضرت ماه
نقشه کشیده اند!
من
مذاکرات پشت درهای بسته شان را شنیدم
مذاکراتی که
توده ها را به سُخره گیرند دیدم!

...

شهر من تب دار است

از مرده ها سرشار است

من خسته ام

از لشکرهای کفن پوش

که سال ها

زیر خاکستر جهل و حمیت مدفونند!

من بیزارم

از ریش هایی که تهش

به تلاویو می رسد!

از آدم های کجی

که راست راست راه می روند

آدم هایی

که پرده عصمتشان

مانع رقص رقاصه نشد!

...

من خودم دیدم

که در بازی شطرنج

فیلهای شکم باره

نقش شاه داشتند

و بر درس فتوای شاه

لگام اسب زده بودند

تا قلعه های خودی را فتح کنند!

...

اینجا همه چیز آشفته است

دستار و کراوات

گره کور خورده است

دل اهل جنگ را

تعفن پول برده است!

اینجا

اهل پینه و تقوا

با غانم دنس می رقصند!

آدم هایی که اوج مبارزیشان

به پارچه پرچم می رسد

آخوند هایی که روحانی نیستند

کلاً هم زیستند!

قومی که

کمر پیرسرو قامت را شکستند

بند بند دین را گسستند

با اهل مقام نشستند!

...

همه

سهمشان را گرفته اند

تا خرخره

مقام را لیسیده اند

درس فریاد بوسیده اند!

...

کاش می شد

به شعر سیاهم

عقده ای از درد ببندم

و میان این قوم خواب رفته

انتحار کنم

شاید خواب زده ای

از هول کابوس عاقبت

نعره کشان بیدار شود!

...

آه نیما

غم این خفته چند

خواب در چشم ترم می شکند!

سنگسار روسپی ها

سنگسار

"آزاده حبیب اله"

تا به کی سنگ سخت غیرت

شهرنو: روسپی در شعرنو فارسی

نثار کردن

رخساره زیبا را

که هیچ اما

ترک بر نداشته است

سفال هوس نا مردمان

زین همه سنگ

و کدامین شما

انسان را

روسپی خوانده است

که دیر یست

کنیزان به درگاه تقدیر استاده

در زنجیر زن زیستن

در هراس از چشمهایی که می‌غزند

بر برهنگی اندامشان

و دستی و چند سکه ای و دستی دیگر

این است بهای بودنشان

من اما انسان را

هیچ گاه روسپی نمی‌خوانم

گاه شنیدن ناله کودکان شهر

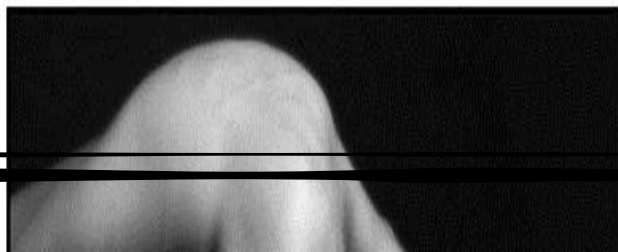
که مینوشند گرسنگی را

جرعه جرعه

از سینه خشکیده مادر

مرد همسایه آنگاه

الف. هالک



سر به آخور سفره فرود آورده

طعام میبلعد. سخت

گاه نشخوار کردنش اما:

راستی!

زن همسایه گرسنه ست

و چه زیبا روی است!

من امروز تلخ میگویم

از سفال هوس نامردمی

که هنوز ترک برداشته است

به سنگ غیرت

وز گیاه نازک زنانگی

کز وقاحت تاریخ میمیرد

و میبوسد

در نینی چشمان پر از خواب شما

من اما امروز نیز

انسان را

روسپی نمیدانم

۱۵ مهر ۱۳۸۶

بهانه داغ

میناج

سیگار بهانه داغیست

تو دوستش داری

و من نه

دلیل محکمی لازم نیست

حتما که نباید پای یک روسپی در میان باشد!

کافیست بخواهی قید بکارت یک رابطه را بزنی

و عطش روح باکره تری را احساس کنی

عشقت دوباره گل خواهد کرد

میدانم!



مادر دیوانه من

پدرم شاعر بود.. مادرم دیوانه.. و مرا.. فاحشه ای پیر به دنیا آورد!

..دل به عشقش دادم.. و نمودانستم.. فاحشه.. خواهد رفت..

با نسیمی گذرا.. یا که مستی.. مردی؟

.. که شبی.. به سپوخیدن این حجم لطیف.. که دگر شب با او.. بتوان.. بی بها.. دل را داد
..! دل که بیدل بود.

و جدان و یقینش.. همه را.. او میداد! اه.. میگفتیم..

با چه کس یا به کجا.. چه تفاوت میکرد.. دل به عشقی.. او داد!
پدرم شاعر بود.. مادرم دیوانه.. و مرا.. زنجیر به پای..

در پی فاحشه ای بدکاره.. جرم زنجیر..

ندانم.. اخر.. در کجا خوابیدن.. اینچنین کیفر بود.. من ندانم.. لالم!
از بیابان، که گذر میکردم.. مغبچه ای.. گذر اشک به چشمش افتاد.

دستها را به نمایان قنوت.. او هم.. دل به عشقی میداد.. و ندانست درین خاک سیاه.. جا پای خدا هم.. نفتاد!
و مرا.. تشنه درین خاک.. بدنبال همان.. اب حیات.. یا همان.. اب لواط!

راست میگفتی.. های.. چه تفاوت میکرد!.. مهم ان است که روزی.. آمد.. و مرا باعث شد!

و همان.. فاحشه پیر به دنیا آورد!.. و مرا.. مغبچه ای.. نام نهاد..

عاشقی بی خانه.. هم بسی دیوانه

.. در پی.. فاحشه ای.. بدکاره.. یا که شاید..

حتی.. یک خانه!.. تا گجا باید رفت.. در پی این لانه

ژکوند

"علی صادقی پری"

بگو سیب!

این بار هم خود را فریب دادی

با یک لبخند

"درد"

اینه ام شکست

دردهایم تکثیر شدند

"نفرت"

نفرت را در نگاه زنی روسپی شناختم

وقتی پاندازش او را به ازای مبلغی ناچیز

به وقتی گرانها میفروخت



می‌خواهم بدن تو را شرح دهم بدن تو بی‌کرانه است
بدن تو گلبرگ نازک گل سرخیست در لیوان آب زلالی

بدن تو جنگلی وحشیست با چهل هیزم شکن سیاه
بدن تو دره‌های ژرف نمناک است پیش از آنی که آفتاب بردمد

بدن تو دو شب است با برج‌های ناقوس و شهاب‌های ثاقب
و قطارهای از خط خارج شده

بدن تو میخانه‌ای نیم‌روشن است با دریانوردان مست و سوداگران توتون
آن‌ها رقص‌کنان، بشکن می‌زنند لیوان‌ها را می‌شکنند، تف می‌کنند، فحش می‌دهند

بدن تو
ناوگانی کامل، زیردریایی‌ها، رزم‌ناوها، ناوهای کوچک توپدار
لنگرها دینگ‌دانگ‌کنان بالا می‌روند
آب به عرشه‌ها هجوم می‌آورد پسرکی جاشو از دکل به داخل دریا می‌پرد
بدن تو سکوت پرالخان، پاره شده با پنج چاقو، سه سرنیزه و یک شمشیر

بدن تو
دریاچه‌ای شفاف،
در ژرفنایش شهر سپید غرق شده پدیدار است

بدن تو هشت‌پایی غول‌پیکر و شرزه در حباب بلورین ماه
با شاخک‌هایی خون چکان بر فراز خیابان‌های چراغانی شده
آن‌جا که عصر هنگام مراسم تشییع جنازه‌ی آخرین امپراطور، کند آهنگ انجام گرفت گل‌های لگدکوب
شده‌ی بسیاری آغشته به بنزین، بر آسفالت می‌ماند

بدن تو فاحشه‌خانه‌ای قدیمی در حومه‌ی شهر با روسپیان پیر بزک شده
با ماتیک‌های ارزان قیمت چرب
آن‌ها، مژه‌های مصنوعی بلند می‌پوشند
در آن‌جا روسپی جوان تازه کاری هم هست
او با همه‌ی مشتری‌ها کیف می‌کند
پول‌هایش را بر میز کنار تخت می‌گذارد فراموش می‌کند آن‌ها را بشمارد

بدن تو
دخترکی گلی رنگ است
او زیر درخت سیب نشسته است و برشی نان تازه
و گوجه فرنگی قرمز نمک‌زده‌ای می‌خورد
هر از گاه هم شکوفه‌ی سیبی را در میان سینه‌هایش فرو می‌کند

بدن تو زجره‌ای در گوش خوشه‌چین انگور
که سایه‌ای بنفش بر گردن تاسیده از آفتابش می‌افکند
و خودش به تنهایی آواز می‌خواند
آن‌چنان که همه‌ی انگورها با هم نمی‌توانند بگویند

بدن تو دیدگاهی است

خرمن‌گاهی بزرگ بر قلعه‌ی تپه‌ای
یازده اسب برف‌گون،
بافه‌های کتاب مقدس* را خرمن‌کوبی می‌کنند کاه‌های زرین
آینه‌های کوچک را بر گیسوان تو سنجاق می‌کنند و سه رودخانه می‌درخشند
آن‌جا که گاو‌های سیاه تنومند با تاج‌های الماس‌نشان خم می‌شوند
آب می‌نوشند و می‌گیرند بدن تو بیکران است
بدن تو نانوشتنی است و من می‌خواهم آن را بنویسم
آن را تنگ‌تر بر بدن خود بفشارم، در خود جای دهم آن را و در آن‌جا گیرم

"علی سوگوار"

منم روسپی

منم روسپی

تن می‌فروشم

هر روز شامگاه

گونه‌هایم را

در حریق ریشخند هایتان

سرخ کرده میبرم سر سفره

با آبرو

گاهی

بی آبرو

...

تنهای دروغی که مادرم گفت

نام پدرم بود

چون نخواستم

بچه هایم در روز پدر

کادویی نذری ببزنند

مادر نشدم

...

چون نخواستم

طعنه های حقارت را

زیر لحاف گریه دخترم

در سیاه بختی رگش بخزد

مادر نشدم...

مادر نشدم

چون مادر به خطا بودن را

می شویم هر روز

از پیراهن

از رورفته

پررو

...



هنوز

به خودم نرسیده بودم

که تقدیر مرا فروخت

و از آعوشم

به بغل هل داد

...

آن ها که باید مراشان را

بعد از معیان مردانگیشان

وزن کرد

مرا رسوا خطاب میکنند!

...

آدامس اندامی

ویژه آقایان هستم

سر هر چهار راهی

با ترکیبی از نیش ترمز

و یه تک بوق مدل بالا

میتوان تهیه کرد

...

روزگار عجیبیست

و داستان غریبیست

از مارو و پونه

تا من و سبزی گشت

که اغلب سر راهم سبز می شود

...

گاهی سینه بن جا مانده ام را

آنها که شب ها

ته مانده لب های مرا می لیسیند

پیراهن عثمان می کنند

...

حق و حقوق مرا

یک شب که کوروش خواب بود

بیداران با کلنگ

روی منشور جر داده اند

...

اما من هستم

وتا

شما و هوسهایتان

شما و پستیهایتان

و جو فروش گندم نما

و من و اسکناس های چرکین هست

من هستم

...

و من هستم

به کوری چشم

هر که او

وجدان و انسان میفروشد

و من تن!

...

مگر که مرا فهمید

وقتی هر فهم



تا ارتفاع دستمزد

سقوط میکند

...

من از آغوش

چگونه بگویم

وقتی هر عفونتی

کریهی

ابلهی

خری

خرتر از هری

پالانی از اسکناس بر دوش

چشمک می زند

احتیاج سواری میدهد؟!.

هیچ کس هرگز

مرا نگر نیست

سهم من از شانه ها

همیشه هوس بود و بس

ای لعنت به هرچه بود و هست..

داستان کوتاه

قسمت اول

اون فاحشه نیست



یا من فاحشه نیستم

صبح زود بود و صدای زنگ ساعت بلندش کرده بود. دست کرختش رو از زیر بازوی دخترک کشید بیرون و بوسه ای روی شونه های عریانش زد. طرف ریزی خندید و نگاه خماری بهش انداخت و لبه اش رو غنچه کرد. وقت نداشت و انگشتاش رو گذاشت رو لبای دخترک و گفت: دختر خوبی باش تا برگردم. دخترک غرولندی کرد و پشتش رو کرد. یه گاز از گردنش گرفت و هیچ واکنشی ندید. مسواک رو به لاس زدن ترجیح داد و بعدش هم یه چیزی خورد. دنبال پیراهنش میگشت. توی آشپزخونه طرف رو دید. پیراهنش تن او بود. به اعصابش مسلط شد...

-من دیرم شده عزیزم. پیرهنم رو بده برم.

دختر همچنان که سیب را گاز میزد با ابرو آمد که: نه!

و باشد سمت یخچال تا احتمالاً آب بخورد. عادت داشت بعد از سیب آب بخورد.

اونم رفت پشتش و دستاش رو قلاب کرد دورش... دکمه های پیرهن رو باز کرد و لاله گوشش را گاز گرفت و گفت: از الان دختر بدی شدیا...

پیراهن رو کند و پوشید. داشت میپوشید گفت: یه چی تنت کن سردت نشه.

دختر پشتش به او بود و در یخچال باز. نور یخچال روی اندامش افتاده بود. و سرماش توی اندامش.

پیراهنش را صاف و صوف کرد و رفت یه ملاقه آورد. انداخت رو دوش دختر. بوسه ای پشت موهاش زد و پچ پچ کرد: دختر خر...

رفت بیرون.

پایین دم ماشین. ملاقه رو دید که افتاده دم پنجره. ساعتش سرش داد زد: دیر شده. آهی کشید و روشن کرد و رفت.

کلید رو چرخاند و آروم اومد تو. تا دیر وقت شرکت بود. چراغ رو که روشن کرد. دختر رو دید. لخت نشسته بود و با ورق فال میگرفت. سرش رو کج هم نکرد. فقط دستش رو آورد بالا. یعنی فهمیدم اومدی.

کفشاش رو در آورد و آبی به سر و صورت زد. کفری شده بود... به روی خودش نیاورد.

دم یخچال که رفت دید همه سیب ها تموم شده... کلی سیب خریده بود.

سطل آشغال.. ته مانده ده ها سیب جیغ میزدند. یه چی خورد و رفت اتاق خواب. دختر نبود. لباسش رو در آورد و خزید زیر پتو. دختر دم در بود.

هیچی نمیگفت.

لازم نبود بگه... هر چه قدر هم سعی میکرد به روی خودش نیاره.. چشمش رنگ "بازم" و "یه بار دیگه" و "تکرار" پس میداد. خودش رو زد به خواب. عطش دختر رو بیشتر از این میخواست.

دختر کنارش خزید. سکوت بی صدایی بود. برعکس باقی سکوت ها. دختر عین شازده کوچولو یکهو در آمد که:
من فاحشه نیستم.

چشماش رو باز کرد و برگشت. گفت: یعنی چی؟ اما تا برگشت...

دختر پشتش به او بود. قوس کمرش منبسط و منقبض میشد. دنبال دستاش گشت و دید که بین پاهاشن. گذاشت چند دقیقه ای رو با خودش تنها باشه. آنقدر نگاش کرد تا پیکره اش لرزید و رها شد. نفس نفس زنان برگشت و به او نگاه کرد:
من فاحشه نیستم... فرقم با بقیه اینه که اونا دنبال پولن... من دنبال شهوت.

اونا پول نداشتن، من عشق... تو زندگی هرکی دنبال کمبوداشه.. من توی یه بستر هم عشق رو واسه یک ثانیه پیدا نکردم.

میتونی به من یک روز عشق هدیه بدی؟ شهوت نمیخوام.. خودم از پشش برمیاوم... بر میام... بر میام؟
طرف خندید.

دستای خیس دختر رو گرفت. دختر برق زد. دستاش رو قلاب کرد بین انشگتاش...

-نمیدونستم این جورى هم میشه دست رو گرفت.. باز هم خندید و بوسه مردانه ای نثارش کرد.

کنار هم دراز کشیده. با هم یکی شدند...

دختر هنوز نگیهان مرز عشق و شهوت بود.

پسر همچنان مرزبان این خطه بود.

شخص نوشت: آنقدر دلتنگ ام که حتی، ابلیس بر وسعت این دلتنگی سجده میکند.



قسمت دوم

اون فاحشه نیست ۲

یا من فاحشه نیستم ۲

این بار با صدای زنگ ساعت از خواب پا نشد. با صدای پچ پچ در گوشی دختر از خواب پا شد. چشمانش را نیمه باز کرد. صورتک را دید که نگاهش میکند. بهش گفت: اون نقاب رو بردار

دختر گریان شد. اینجوری بیشتر دوستش داشت. حرفش را درست کرد. کلا اینجوری دوستش داشت.

صداش رو از تا بودن در آورد و گفت: "هیچ وقت اون صورتک شادی رو نزن به صورتت." توی دلش ادامه داد (مگه اینکه واقعا شاد باشی). هیچی نگفت. فقط انگشتش را به دندان گزید و نگاهش کرد. مار کبرایی بود که انگشتانش را میگزید و با این کار میگفت: من فاحشه نیستم. طرف نگاهش کرد... حرف دلش را رو کرد: "مگه اینکه واقعا شاد باشی". کمی تقلب کرد و حرف دلش را بسط داد. "میدونی کی واقعا شادی؟" کمر بندش را بست.

دختر چمباتمه زد روی تخت. سرش را گذاشت بین زانوانش و در جستجوی محبت تخت را کاوید. طرف باشد و "سرزمینشان" را دور زد. نگاهی به ملکه ی سرزمین بستر انداخت و گفت: "از شهرمون خوب مراقبت کن... تا پادشاهش برمیگرده. باشه؟" و رد ریمیلش را بوسید تا به چشمانش رسید... برندگی اشکهایش مثل این بود که عسل را از لیه شکسته ی لیوان میلیسی. چشمانش را بوسید و او را خواباند... توری را روی پاهایش انداخت و گفت: "از سرزمینمون مراقبت کن. سرزمین ما سکنه نداره... به جاش خونابه های زیادی داره".

خواست بزنه بیرون و بره سر کار. ولی وی میامد. بوی روسپیان شهری که در آن همیشه سحر بود. شهوت صبح سحر نمیگذاشت. نمیگذاشت آرام بگیرد. صبح سحری که همه خوابند، خسته از تکاپوی دیشبشان. سحری که برای او و طرف خلوتگاه پیک های سیگاری بود که ریه های زندگی را به سرفه میکشانید و درد زندگی را لذت فریاد بخشی میکرد که میلرزاندشان. به توری که روی پاهای دختر انداخته بود نگاهی انداخت. قلبش گواهی میداد، قسم میخورد! که عریانی کامل زشت تر از این پنهانی در حریر سفید است. عریانی زیر آن توری زیباست. گناه را در شریان هایش حس کرد. میجوشد. قل قل میکند. در آینه همین قل قل کردن با رنگ قرمز چشمانش معلوم میشود. تا تمام شدن خدا چند قطره مانده! روی سرزمین خم شد. دختر بیدار بود...

پسر زمزمه کرد: مرا به مبتذل ترین خاطراتت ببر...

لبخندی به گرمی بلوغ پسر ۱۳ ساله ای تحویل گرفت. تازیانہ اش را بالا برد. مثل میمون وحشی ای بود که در جستجوی غاری برای پناه گرفتن باشد. سرش را زیر تور برد. ملکه سرزمین راضی بود... در ناله هایش گفت: باز وحشیانه دوستت دارم و چه وحشیانه می خواهمت، مگر اهلیم نکرده بودی...!

طرف تازیانہ اش را بالاتر برد... جای چنگهای دختر در پوست سر طرف، لا به لای موهایش، پاسخ حرکات تازیانہ اش بود.



قسمت سوم

نه صدای زنگ ساعتی آمد... نه صدای پیچ پیچی. با آرامش خاطر با بوسه ای از خواب بیدار شد. دستانش را دور کمر او انداخت و به خودش زوایه داد. حالا روی تخت نشسته بود و به دختر نگاه میکرد که دستش را به لبانش میکشید... میخواست طعم او را از بین ببرد؟

-بویی را میدادی که روسپیان ازش تعریف میکردند.

خجالت نکشید. بیشتر افتخار کرد. دختر را دید زد... شبیه ماضی بعید شده بود. اما هنوز لباس نازک سفیدی بر تن داشت. درست همون جور که باید میبود. کش و قوسی به عضلات مردانه اش داد. ایستاد و خورشید را نگاه کرد. چرا از زیر خواب بودن ابرها خسته نمیشد؟ دهن درگی کرد. دختر لال نشسته بود. تا اینکه تارهای صوتی اش به راه افتاد: "من فاحشه نیستم اما... یه مدت نبودم." گوشش بُرنده شد. "جسم دیگری بود... اما من با خیال تو عشق بازی کردم... باور کن" سکوت کرد. نشست لبه دیگر بستر. دختر سرش پایین بود. "اما بعد از اون... عاشفانه تر می پُرسَمَت"

طرف سمت کُشو رفت. انگار که دامن دختری را بالا میزند به همان نرمی... در کُشو را باز کرد. دوربین را در میآورد و نور قرمز ضبط را روی سینه های دختر میندازد. بعد به چابکی تغییر پوزیشن ناگهانی در تکاپوی اندام تصویر را روی صورت دختر میندازد. مینالد: صدا.. دوربین.. حرکت.. برایم نقش فاحشه را بازی کن...

دختر میگرد: فاحشه گفتنت گوشم را تحریک میکند... و به دوربین میتازد. طرف پیراهنش را گوشه ی اتاق میندازد. دختر پی آن میدود و بویش میکند. طرف دوربین را روی عقل پاره سنگ برداشته دخترک زوم میکند... دختر پیراهن به دندان به بالکن میرود. و گوشه آن کز میکند. دوربین خاموش شده... و مرد فیلم را نگاه میکند.

فیلم را پاک میکند و داد میزند: چرا فکر میکردم با بقیه فرق میکردی؟ تو هم... تو هم ماده سگ بی ارزشی هستی. تو هم معصوم نیستی.. اما دست خودت نیست. شیشه عمر دختر میلرزد... شلیک میشود "چون میدونم حتا خدا هم نمیتونه اونقدر معصوم بمیره...". دختر لبش پاره میشود: "من فاحشه نیستم" بیشتر جر میخورد "حس حال بهم زن یه فاحشه ی تازه کارو دارم که هنوز از لخت شدن پیش غریبه ها خجالت می کشه... این توری را برای همین دارم لاکردار! میفهمی؟؟ از لخت کردن احساساتم خجالت میکشم! گره ی دستای طرف حرفاش را میگریاند. چاقویی که نگهبان دل نازک تن عریانش را میدرد. حریر پاره شده و تنی عریان در برابر غریبه ی چند ماهه. بزاق مرد عرق خشکش را تر میکند... جیغ میزند: هر شب زندگی منو می...ه! تو دیگه امشب نک...! طرف میخندد... این بار بنفش میشود: "هزار بار با ی لبخندِ احمقانه حرفاتو باور کردم با اینکه میدونستم داری مته سگ دروغ میگی.."

دست مرد کار خودش را انجام میدهد... اعتنایی ندارد. با اشاره اش دختر باز تر می نشیند. داد میزند: "همه ی زنانگی ام را برایت خرج کردم... حالا از من مردی سرد و بی احساس مانده." چی میخوای از من؟ نه! من فاحشه نیستم. ما ننه مونم شیطان با یه سیب گولش زد... منم با یک حرکت انگشتان تو... خام نگاه قرمزت میجوم. کف بالکن دراز میکشد. پاهایش روی شونه های مرد سنگینی میکند. بعد از دقیقه ای، دردی را حس نمیکند... نه کوچه بن بست تو کنجی روح باکره رو گیر انداخت... چاقو رو فرو کرد به بکارت اون روح. تیکه تیکه اش کرد. دختر دیوانه میشود: "چیزی کم نخواهم گذاشت. نگران نباش... بیشتر غرقم کن... روزهای زیادی را هرزگی کردم. شاید امشب آغوش پاکت... پاکم کند! خوب می فهمم که اینجور وقتها من به چشمت فقط سه ضلع! سه تا ضلع!" کمر طرف را دهان ماهی میبیند و پاهایش را قلاب ماهیگیری. خود را بالا میکشد و مینشیند. چشم تو چشم در زلزله ی نفس هایشان طرف را نگاهش میکند.

"من... فاحشه... نیستم."

جای ناخنش روی پوست دهان ماهی میماند. وقتی مرد آرام میشود... زن نامه مینویسد: به اوج رسیدنت، آرام شدنت به دلم زهر میشود وقتی که خوب میفهمم تو از زنی دیگر سرت را میان سینه های من پنهان میکنی و سینه ام از غم زنی دیگر خیس خیس میشود



قسمت چهارم:

من فاحشه نیستم ۴

روایتی دیگر

این روایت.. روایتی موازی با نوشته های من فاحشه نیستم (۱) هست

صبح بود. صبح خیلی زود. در رختخواب. حس کرد دست گرمش از زیر بازوش کشید بیرون. بی اعتنا بود. هنوزم از دیروز گرمش بود. شونه هاش غرش کردند. خنده ریزی کرد. کرکره چشماشو زد کنار و نگاهش کرد. لبهاش رو کرد باغچه عشق بازی تا وقتی تنبیهش کرد.

-دختر خوبی باش تا برگردم.

اون که دختر خوبی بود. نسیم سرد روی تن لختش زنده بودنش را پادش مینداخت. دستش را روی رانهایش کشید. طرف گردنش را گاز گرفت. حس عروس خون آشام رو داشت. میخواست برگرده و جنگ جهانی بوسه را بپا کنه. اما به جاش رانهایش را بهم سایید. طرف قهر کرد و رفت توالت. تو دلش داد زد: یک دنیا عشق بازی به من بدهکاری. بیشتر به هم سایید. سرش را پایین انداخت. به پاهایش گفت: گناه یعنی چی؟ به من بگید! ! شاید دارم اشتباه میکنم؟! اتاق خاموش بود. یاد دیشب افتاد که چراغ را طرف روشن کرده بود و بعد خزیده بود روی تخت. اون هم گفته بود: نور نمیخواد. تاریکی ات رو میشناسم. بیشتر به هم سایید... انگار داشت پرواز میکرد. اما پرواز درد.. عین ماهی ای که با چنگال های عقاب به آرزوی پروازش رسیده باشه. بوی مرد میخواست. مثل یک ماده سگ شهوتی اطرافش را بو کرد. پیراهنش را دید. پیراهن را بین پاهایش گذاشت.. بیشتر به هم سایید. ازش متنفر بود. ازش متنفر بود وقتی که صداش میزد و نبود. نفس گرمش توی بالش به صورت خودش میخورد. هیچکی نمی دونه مرز بین عشق و نفرت.. قدر به نفس فاصله اس! ..یه نفس... یه نفس... مدام تنفس میخواست. هوای گمشده بیرون را بلعید. میخواست شب سوغاتی از این سفر شهوتستان داشته باشد. آه بلندی کشید. سفر عشق بازی با خودش تمام شده بود. پاهایش میلرزید. به سختی برمیکشید پیراهن را تنش میکند. آشپزخانه که برای خود قهوه میریزد... پشیمان میشود. سینه هایش را چنگ میزند و میگوید: یک " فنجان خالی را که نگاه میکنم گلویم به خاطر چای هایی که با تو نخورده ام میسوزد. سیب را برمیدارد. دوست دارد حوایی باشد که ابلیس سرتاپایش را میلیسد.

-من دیرم شده عزیزم. پیرهنم رو بده برم.

با ترس جواب نمیدهد.. اگر دلتنگ صداس نشود چه؟ یاد کارهای رفتارهای خودش، میفتد با مردم که بود... آنقدر میرفت تا دلتنگش شوند... وقتی خبری از دلتنگی شان نشد برمیکشت چون دلتنگ میشد. از کوره ی شهوت سبب خوردن

تشنه اش شد.... رفت از چشمه زمزم بنوشد. در چنگال طرف اسیر شد. دستانطرف دکمه های پیراهن را باز کردند. انگار که با نوک پستانش به نرمی میرقصید.

گوشش را گاز گرفت. کنت دراکولایش رمیده شده بود. صدایش آمد: یه چیزی بپوش تا سردت نشه. نور سرد یخچال روی شکمش افتاده بود. گرمای گاز او سردش نمیکرد. جواب نداد. این بار بی ترس. میدانست که نمیتواند از او عشقبازی بدزد.

صدای قدمهایش دور و نزدیک شد. . ملحفه ای روی دوشش احساس کرد. سبک تر از دستهای طرف بود. دستهایی که دیشب وقتی پشت به مردش... مثل یک سگ؛ خمیده شده بود؛ به شانه های نازک زنانه اش فشار میاوردند تا فرار نکند. یادش که میامد دلش پارس کردن میخواست. پشت موهایش بوسه کاشته شد....

صدای در که آمد انگار کمر بندش را بسته باشد.

تمام شده بود. ملافه سنگینی میکرد. . به سمت پنجره پرتش کرد و کف سردآشپزخانه زندگی کرد. سردی اش مثل دیواری بود که حین رهانیدن خودش در اندام مردانه طرف به آن تکیه داده بود. دیواری که ثبات داشت و محکم بود. نه گاهی محکم. گاهی شل.

می سراید:

وقتی

دست های تو زیادی دور می شود از این ذهن پراکنده

دل

تم

روح

هوس آب تنی می کند...

با ورق فال میگرفت. شاید امشب طهارت روحش میامد. صدای کلید قفل در... مثل زیپ لباس شبی بود که دریده شود. طرف کلید را جیبش میگذارد. او به کلید حسودی میکند. گفت: از صبح تا حالا صد بار آب پاشیدم صورتم... بلکه از کابوس نبودنت بیدار شم...

طرف نشنید. دستاش رو آورد بالا.. باز هم ندیدش. دستشویی رفت. به دستشویی حسودی کرد. به شکمش دستی کشید. سبب هایی که خورده بود جنین میشدند. رفتار تحقیر آمیز طرف را تحمل نمیکرد. دستی به گردنش کشید. دلش میخواست کبود شود. هوس تازیهانه کرده بود. به اتاق خواب رفت. طرف خوابیده بود. روی دیوار با عطر سینه اش نوشت: هوای آب تنی های شبانه به سرم زده با توو لیز خوردن. روی گرمای حسرتگین شب. طرف بوی عطر را حس میکرد. خودگفا شد. گفت: من فاحشه نیستم. پشت به او. این بار نه مثل سگ، مثل طاووسی مرده؛ دراز کشید و دستش را بین پاهایش برد. پشت به او به سرزمین همخوابگی های تک نفره اش رفت. در تصورش طرف داشت زیر پاهاش قژ قژ میکرد و میمرد زیر پاهش. خراشش میدهد. چنگ میزند و درد میکشد. این جسم هرزه ی کوفتی دیگه مهم نبود مدتها بود که هیچ دردی و حس نمیکرد اونقد هرز شده بود که با فشار هر دست آهی از لذت میکشید. همه چیو باخته بود فقط

یه روح داشت که هنوز باکره بود هنوز مونث بود. زبانه کشید و شعله اش زیاد شد. در شومینه ای که طرف راه انداخته بود نقش هیزم گرفت و سوخت... آنقدر لرزید تا بالاخره برگشت و گفت: من فاحشه نیستم. شعله شومینه ی دلش را زیاد کرد و گفت: من فاحشه نیستم... فرقم با بقیه اینه که اونا دنبال پولن... من دنبال شهوت.

اونا پول نداشتن، من عشق... تو زندگی هرکی دنبال کمبوداشه.. من توی یه بستر هم عشق رو واسه یک ثانیه پیدا نکردم.

میتونی به من یک روز عشق هدیه بدی؟ شهوت نمیخوام.. خودم از پیشش برمیام. (پشیمان شد... دلش میخواست تنبیه اش کند... میخواست دست به مردانگی اش بکشد اما احمق شده بود.. انگار دخترانگی اش روزه سکوت گرفته بود) .. بر میام... بر میام؟؟

دستاش قلاب شد توی دستای طرف... حس ورود به فاحشه خانه ی جدیدی را داشت.

-نمیدونستم این جور ی هم میشه دست رو گرفت.. بوسه ای زنانه تحویل گرفت.

کنار هم دراز کشیده. با هم یکی شدند...

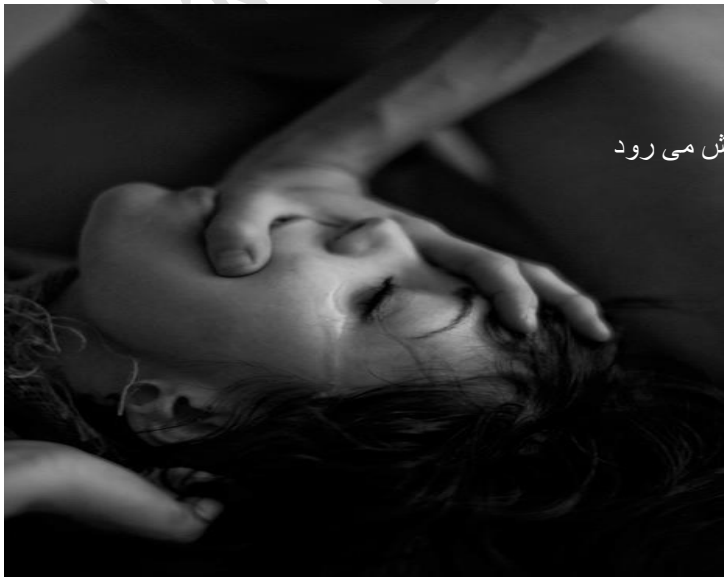
پسر هنوز سرباز و وظیفه مرز عشق و شهوت بود.

دختر همچنان مافوق و رییس این خطه بود.

دختر نامه مینوسید: حکایت من حکایت ماهی تُنگ شکسته ایست که روی زمین دل دل می زند و حکایت تو...

حکایت پسرک شیطان تیر کمان به دستی که نفس های او را شماره می کند

قسمت پنجم:



این نوشته موازی با نوشته من فاحشه نیستم (۲) پیش می رود

با روایت دختر این بار

از دیشب توی دلش قایم کرده بود. پنهان کرده بود و برق نگاه تکرار رو نخواستہ بود. به بهانه تکرارش نگاه میکرد. خوابیده بود. لبش را گاز گرفت و در آغوش بالش فرو رفت. میخواست اونقدر چشمش رو ببندد و دنیا رو تاریک ببینه تا نگاهش آبیستن صورت اون شه. چشمش رو کاملا بست. پشیمون شد و بازش کرد و طرف رو نگاه کرد. به نفسش گفت: بگو چشماتو باز کنه و نگام کنه... میخوام نفسهام به شماره بیفته... جلوتر رفت و پایش را دور کمر طرف انداخت. سینه هایش را مثل مادری که به کودک معصومش شیر میدهد روبروی صورت طرف گرفت سعی کرد مادری مهربان و خنده رو باشد... پچ پچ کرد: از تابوت سینه هایم نمیخوای؟ به دنیای دیگری میبرمت... قرار بود نگاهت طنابی شه تا از این چاه بیام بیرون... اما الان پیچکی شده و میکشتم به لجنزار هرزگی... هرزه ام کن... یادت افتاد قرار گذاشته بود مهربان باشی. پس خندید و مهربان تر گفت: پاشو... دم گوش طرف رفت و نفس گرمش را مثل وقتی که باد به دامن کوتاه دختری میزند و آن را بالا میبرد، دمید توی گوش طرف. او چشمش رو که باز کرد بی مقدمه بهش گفت: اون نقاب رو بردار.

تمام مهر مادری اش شکست. فاحشه ای شد که پولش را کم داده اند. زد زیر گریه... بر عکس روزهای قبل که زیر همه چی.. حتی زیر خودش زده بود؛ ولی نه زیر گریه. سرش را بین پاهایش گذاشت. صدایش از قعر چاه آمد که:

هیچ وقت اون صورتک شادی رو نزن به صورتت. توی دلش به طرف گفت: (من هیچ وقت واقعا شاد نیستم). سد مقاوم چشمایش را به سمت او نشانه رفت. ناخنش خارید و آن را گزید. نگاه طرف نرم شد... عشوہ اش را تفت داد. و انگشتش را مکید... برآمدگی ملاقه طرف را در پاهایش که دید. شهوت را مدال طلا داد و گفت: من فاحشه نیستم... صدای طرف از وسطای چاه، نه قعر چاه؛ آمد: "مگه اینکه واقعا شاد باشی." مکتی به اندازه ثانیه های قبل از بوسیدن حاکم شد و بعد: "میدونی کی واقعا شادی؟"

میدونست... اما از گفتنش شرمش میامد... وقتی هر روز بهش تجاوز میشد... باید لذت میبرد از این تجاوز راه دیگه ای نداشت."

روی تخت نشست. دوباره سرش را بین زانوانش گذاشت و پایین به "آنجا" نگاه کرد. چی داشت که مردان دیوانه اش بودند؟ اشک از شدت درد تو چشمش حلقه زده بود... به بدنش نگاه کرد. یه بدن که نه... یه روح تیکه پاره صدایش مثل ناقوس کلیسا پیچید:.

"از شهرمون خوب مراقبت کن... تا پادشاهش برمیگرده. باشه؟"

داشت از چی میترسونتش؟ اون با شیطان هم خوابیده بود. دیگر از خدا هم نمیترسید. چشمهایش را میبوسید. دوست داشت. زنانگی اش صدایش میکرد. دستان مردانه اش او را خوابانید و رویش را برگ حوا کشید تا سردش نشود. انگار داغی اش را لازم داشت.

"از سرزمینمون مراقبت کن. سرزمین ما سکنه نداره... به جاش خونابه های زیادی داره."

گوش نکرد. دوست نداشت این حرفای گند رو الان که توی اوج بود بشنوه. یاد اون که رفته بود میفتاد.

چه خوش بخت است آن مزارش که در آغوشش می فشارد مرمز بلورینش را هر شب... هر شب... تمام شبهایی که داشتش را کم می آورد

!!

بین پاهایش تر بود. بوی شهوت جن زده را در هوای اتاق از شیطان سوغاتی آورده بود. حلقه اشکهایش شکسته شد. دوست داشت داد بزنه تا طرف بشنوه: "درو باز کن بیبا ببین من چه شکلی ام بدون تو... و انگار جواب داد. صدای طرف از پشت در آمد". ...

تندر صدایش در اتاق رعد کشید: "مرا به مبتذل ترین خاطراتت ببر..."

یاد خودش در شب های قبل افتاد که میگفت: بگذار بشکافم خودم را امشب پرده ها که پاره شوند تو تازه می فهمی معشوقه ات تمام این سالها فقط نام یک هرزه را یدک می کشید "

لبخند سردی زد... دلگرمی برایش نمانده بود. لبخند یخ اش برای طرف قهوه داغ بعد از معاشقه بود. چون که سرش را بین پاهایش برده بود و تازیانه دهان مردانه اش را روی زنانگی اش به کار انداخته بود.

داشت تجربه میکرد. طعم زنان روسپی را. ماده سگ وحشی احساساتش عقده هایش را خالی میکرد. چنگالش را بین موهای طرف فرو برد. تنش ارزان تر از هوایی بود که تنفس میشد.

تازیانه اش قلبش را هدف گرفت و دورش پیچید... میشنید صدای قلبش را؟ یا فقط صورتش خیس میشد؟

با دستهایش دو طرف نخ دلش را وا کرد. نخ که بسته بود برای گوشزد به خودش: یادم نره که یادت رفتم... اما الان گور باباش! تجاوزش را بیشتر از سکوتش میخواست.

چنگالهایش را در موهای طرف فشار داد و اهی کشید که تا خدا رفت. الهه اش شده بود. قدیسه ای عریان بود که طرف تشنه تر از همیشه او را مینوشید. انگار سراب صحرای داغ تنش جواب داده بود



قسمت ششم:

این نوشته موازی با نوشته من فاحشه نیستم (۳) پیش می رود

با روایت دختر این بار

بالش را بغل کرد. انگار که او را بغل میکند. بارها این تصمیم را گرفته بود که امشب بالشش تنها برای خودش باشد... با کسی شریک نشود... اما از دیشب نظرش عوض شده بود. دیشب برای اولین بار در عرض یک دقیقه به مرحله آخر پرتاپ شده بود. لبش را گاز گرفت. مرحله ای که به ندرت به آن میرسید در عرض یک دقیقه... داشت فکر میکرد نکند فاحشه شده باشد؟

صبح کله سحر بود. دلش برای دیدن تن لختش زیر نور شب تنگ شده بود. پتو را کنار زد و خودش را دید زد. همیشه برایش تازگی داشت. حس نوزاد تازه متولد شده ای را داشت که لخت، عاری از هر گونه گناه به دنیا آمده باشد. دستش را بین پاهایش کشید و بعد به لبهایش. لبش زهر شد. از تشنگی شهوت. سعی کرد زهرش را بیاشامد. ولی فکر بهتری به ذهنش خطور کرد. رو کرد به طرف و گفت: از لبهای عسلم زهر بنوش. بوسیدش.

بوسه مثل اهرمی بود که همیشه جواب میداد. بین بازوانش سر خورد و تاب خورد. طرف پاشده بود و نشسته بود. مثل کودکی که به شیر مادر تشنه هست او را میخورد. لبانش را چیده بود و به سمت ریشه ها میرفت... دلش به حال زهر خوراندن به طرف سوخت. دستش را به لبانش کشید تا اثرش از بین برود... بوی مرد قاطی شده بود. بویی که همه روسپیان از آن به "بوی مرد" نام میبردند. زخم زد:

خجالت را در چشمان طرف ندید. پس هنوز لذت میبرد. عادت کرده بود با خنده او را نگاه کند که میاید و می رود. لباس سفیدش را گرفت و دور انگشتش پیچانید. مٹ پیچکی که دور سینه هایش پیچیده میشوند و بدانها فشار میاورند تا او داد بزند: بس کن... و بعد از مدتی فریاد طلب "بیشتر" را سر دهد.

دلش برای تحقیر شدن تنگ شده بود. لذتی پنهانی در تحقیر شدن هست که در هیچ تحسین شدنی نیست. باید کشفش کرد و لذت برد. دلش برای اکتشاف تنگ شده بود. وقتیهایی که طرف نبود. پیش کتاب نانوشته ای میرفت تا با او به اکتشاف پردازد. کتابی که بوی "ارباب" میداد. از این که بگوید چه کرده نرفت داشت... ولی به نظرش نرفت همیشه سیاه نیست.

در نگاه زیر ابره هایش به مرد گفت: سرمای تنگت را هر چه ها کنم قد طره ای نمیچکد از چشم مان خمارت... چه هر از گاهی که کنار لذت هایت مینشینی میبینم داغ میشوی و آرام میگیری. اما کاش واقعا میمردی.

اعتراف کرد: من فاحشه نیستم اما... یه مدت نبودی... حس کرد پستان هایش را میبرد. ادامه داد: "جسم دیگری بود... اما من با خیال تو عشق بازی کردم... باور کن". لبه تخت رفت. آماده برای حمله بود. دختر انگشتان پایش را نگاه کرد. اعتراف سنگین تری کرد: "اما بعد از اون... عاشقانه تر می پرسمت". از پاشدندش ترسید. صدای قلبش را میشنید. ذهنش مرگ را نشخوار کرد. صدای نفس نفس را میشنید. میدانست کجای نفس های خیشش را باید بویید. مرد از کتو دوربینی برداشته بود. دوربین را به اندام زنانه اش گرفته بود و گفته بود: صدا... دوربین... حرکت... برابم نقش فاحشه را بازی کن...

لفظ فاحشه را به کار برده بود. گوشش به لرزه در آمد. گردنش متورم شد. تنش رهسپار نیستی شد که برگشتی نداشت الا اوج گرفتن. وقتی میگفت فاحشه تک تک تار موهایش درد میگرفت... یادش میفتاد.

همیشه مرد او را فاحشه ای در حین سقوط میدی. نامه دلهايش را اضافه کرد: "تویی که مرا در سقوط میبینی. تا به حال فکر کرده ای که شاید خود و ارونه ایستاده ای؟" و بعد غریب: "فاحشه گفتنت گوشم را تحریک میکند." بپر ماده ای شد که دوربین شکارش شده باشد. چشمهایش رسوا کننده ی وجودش شدند! پیراهن عطر مردانه اش را به گوشه اتاق پرت میکند. میداند کنیزکی است که به دنبال آن باید برود. میدود و بویش میکند. حس ماده سگ هرزه ای دارد که با سگ دیگری مشغول عشق بازی است. عشق بازی سگان و لگردد، تو سکوت و تنهایی شب. زیبا تر از همبستریه مردان سگ صفت، با فاحشگانی هم رنگ بهار به سردیه شب هست. دوست داشت و لگرددی باشد برای صاحبش. پیراهن را برمیدارد و به لانه اش می رود. بالکن را در میورد و گوشه اش کز میکند. نارضایتی طرف را میشوند.

چرا فکر میکردم با بقیه فرق میکردی؟ تو هم... تو هم ماده سگ بی ارزشی هستی. تو هم معصوم نیستی... اما دست خودت نیست. چون میدونم حتا خدا هم نمیتونه اونقدر معصوم بمیره..."

حس خوب نافرمانی در شریانهایش غلغل میکند. به ناگاه معصومیت از دست رفته اش جان میگیرد: "من فاحشه نیستم! حس حال بهم زن یه فاحشه ی تازه کارو دارم که هنوز از لخت شدن پیش غریبه ها خجالت می کشه... این توری را

برای همین دارم لاگردار! میفهمی؟؟ از لخت کردن احساساتم خجالت میکشم! " طرف بی احساس تر از این حرفها پیراهن باکرگی اش را میدرد. مرد تنش را میلیسد. انگار بچه گریه ای باشد که شیر صبحانه اش را بهش داده باشند. در مغزش خود ارضایی میکند. نمیخواهد به انگشتان مرد قلاب شود. بزرگراه خود ارضای رو به کدامین هرزگی دارد... مغزش سالهاست خودارضایی میکند، دیگر باکره نیست. نمیخواهد. چه جوری بفهماندش؟ جیغ میزند: هر شب زندگی منو می...ه! تو دیگه امشب نک... " لبخندی به درازای شب بدون ارگاسم تحویل میگیرد. خودش را مهار میکند: "هزار بار با ی لبخندِ احمقانه حرفاتو باور کردم با اینکه میدونستم داری مته سگ دروغ میگی" ..

طرف پایهای دختر را بیشتر باز میکند. تقلا نمیکند. پراتنتر بازی میشود که مرد درونش هر سانتی متری بخواد بکارد. داد میزند: "همه ی زنانگی ام را برایت خرج کردم... حالا از من مردی سرد و بی احساس مانده".

کودک معصوم درونش گریه میکند: "چی میخواهی از من؟ نه! من فاحشه نیستم. ما ننه مونم شیطان با یه سیب گولش زد... منم با یک حرکت انگشتان تو... خام نگاه قرمزت میشوم. کف بالکن درازکش میشود. دستان مرد را حس میکند. پاهایش را روی کتفهای مرد میبیند. کتفهایی که زمانی به آنها تکیه کرده بود. یاد همسایه شان افتاد که به او هم به کتفهای مرد دیگری تکیه کرده بود... آن روز که پول تن فروشیش را به زن همسایه... مادر همان دختر... داده بود، تا آبرو کند...

برای نامزدی دخترش! و در خودش گریسته بود. برای معصومیت دختری که بی خبر دلش را به دست مردی سپرده که دیشبش، تن سردش را هوسبازانه به تاراج برد... بی شرمانه می خندید از آن پیروزی. آیا شانه های مرد دختر همسایه هم دیگر تکیه گاه حتی لنگ های باز او نبودند؟ درد نداشت. با اینکه طرف دائما از این در به آن در میرفت... لذتش دو چندان بود. اما دردی نداشت. گفت: "چیزی کم نخواهم گذاشت. نگران نباش... بیشتر غرقم کن... روزهای زیادی را هرزگی کردم. شاید امشب آغوش پاکت... پاکم کند! خوب می فهمم که اینجور وقتها من به چشمت فقط سه ضلع! سه تا ضلع! " ضلع سومش را هم بین سه انگشت شست و فاک و اش-اره بست. معلوم بود لذتی برای طرف نداشت... فقط میخواست خفه شود. هر سه ضلعش را به او سپرد. کمر طرف را دهان ماهی میبیند و پاهایش را قلاب ماهیگیری. خود را بالا میکشد و مینشیند. چشم تو چشم در زلزله ی نفس هایشان طرف را نگاهش میکند. چشمان مرد سرد و دلنتنگ گذشته ای است که از دست نرفته. شک کرده بود کسی بین آنهاست! حالا یقین داشت بین دو نفر ایستاده! و یا بهتر میگفت... نشسته و بالا پایین میرود. چشم تو چشم طرف گفت: "من... فاحشه... نیستم".

جای ناخنش روی پوست دهان ماهی میماند. وقتی مرد آرام میشود... زن نامه مینویسد: به او ج رسیدنت، آرام شدنت به دلم زهر میشود وقتی که خوب میفهمم تو از زنی دیگر سرت را میان سینه های من پنهان میکنی و سینه ام از غم زنی دیگر خیس خیس میشود...

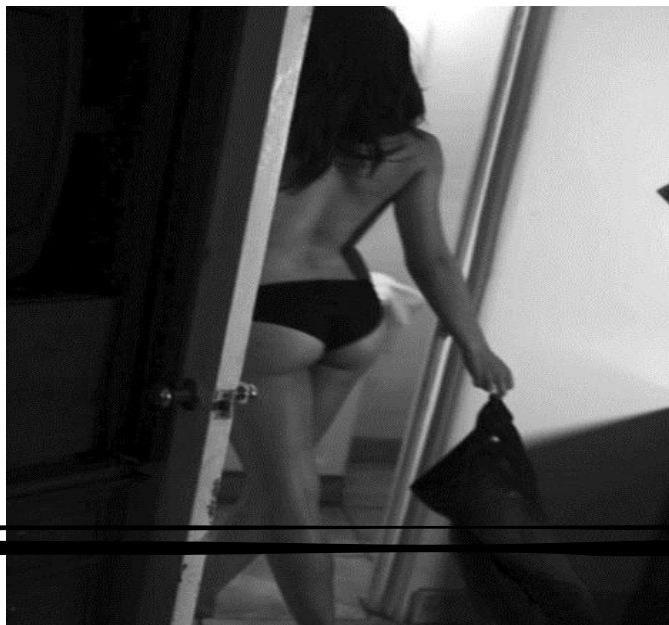
داشت فکر میکرد نکند فاحشه شده باشد؟

قسمت هفتم

من فاحشه نیستم 7

این قسمت موازی با هیچ کدام از داستان ها نیست و

ادامه آن است



اما باز هم بهتر است از اول بخوانید

بی خبر آمد بی هدف ماند بی دلیل رفت... رفت! شاید عشق همین بود

...

اما بی دلیل هم نماند. برای تن اون که لا اقل مونده بود. فعلا که صبح شده بود و "تنها" از خواب پا شده بود. دلش جارو برقی میخواست که بوی شهوت دیشب را جارو بکشد. نگاهش به عقربه ساعت افتاد. انگار یادش میبناخت که دیشب چه قدر دیر "آمده" بود. با اینکه لذتی بیشتر از همیشه داشت...

نکند برای همین دیر "آمدنش" رفته؟ نکند دیگه حوصله این "دیر آمدن های" دختر را نداشت. پتو را دور خودش کشید. ایستاد و سیب حوایی را از سبد کنار بستر چید و خورد. شاید که خدا از اینجا هم بیرونش کند.

فکر میکرد کوه درده. اما وقتی سینه های افتاده از دست چنگال او را میدید یاد شیرینی اش میفتاد.

کوه هم که باشی کافیسیت لحظه ای شیرینی اش را بچشی ناغافل فرهاد می شوی.. هه! اون که فرهاد نبود. شیرین بود. شیرینی که فرهاد شده بود.

اون هم برای چشیدن شیرینی فرهاد

روی قلبش حکاکی کرد:

اوج. نیاز من ،

دستی ست که محکم دستانم را بفشارد

و دلگرمی دهد ، به دلی که سالهاست یخ بسته. . .

دلی که سالهاست ، مُرده است . دلش کار نمیکرد. فقط شهوتش کار میکرد. الان باتری هایش شارژ میشدند. بدون فرهاد چگونه شیرینی میکرد؟

تقویم رو نگاه کرد. روز تولدش بود. دلش درد گرفت. یاد فاحشه های شهر افتاد. روزهای تولدی که همیشه فرهاد میرفت. یک بار ازش پرسید : چرا تمام طول شب هماغوشی میخواهی؟ شاید اشاره کرده بود که: من از ترس کابوسهای شبانه ام شبهایم را حذف کرده ام! و شاید هیچ وقت نفهمید

اعصابش خورد شد...

تلفن را برداشت. به خدا زنگ زد: بوق ممتدی جوابش بود. انقدر گوشی رو نگه داشت که پاهایش سست شد. یاد شانه های مردانه فرهادش بود. التماس کرد: خدا جون قطع کن .. من پشت خطتم

با مکث بیشتری به بوق ممتد گفت: پیشانی ام چسبیدن به سینه ات را می خواهد..

و مو هایم بوئیدنت .. و چشم هایم خیس کردن پیراهن مردانه ات .. عجب بغض پُر توقعی دارم من امروز .. چون تولدم هست. بگذار امروز را من ارباب باشم و تو برده

سیگاری بر میدارد. روشن میکند. زمین میندازد. له میکند. به سیگار هایی که معتاد انگشتانش شدند حسودی میکند. از له کردنشان لذت میبرد. فاحشگی با اجسام را دوست دارد.

قهوه صبحانه اش را تنها میخورد. به خودش... خود خودش میگوید: کافیسست کمی باور کنی

مردی را که با انگشتم... در ته فنجان قهوه ام می کشم!

اما باور نمیکند.

یاد دیشب افتاد. برای خودش میگفت: ناخنهایم را زیر خاکِ قالی میکارم. پلک میزنی....

قد میکشم تا زیر خدا... تو را میبینم که چگونه از پاهایم شروع به خوردن کرده ای...

لبخندم پررنگ تر میشه

خسته میشود. نای نفس کشیدن زیر او را دیگر ندارد. شعرش میکند. شعر را بی واژه میسراید. دستانش همراهی اش میکنند تا به اوج برسد. هارمونی ارگاسم اش با شعر بی واژه اش عجیب میشود. عجب صبح تولدیست امروز.

اما یاد سیگار های معتاد به انگشتش که میکند .. تن معتادش را به فرهاد میبندد. هر روز میگویم ترکت میکنم. عتیاد به آغوشت را از جسمم پاک میکنم

باز هم...

تلفنش که زنگ میزند بعد از برداشتن بی درنگ فاحشگی اش گل میکند و با چشمان قرمز داد میزند به خدایی که پشت تلفن هست: به یاد میآوری که دیشب چگونه چشمهای مُلتَمِسَم را برای عشق بازی لبهایمان به انتظار گذاشت و خواب را در آغوش گرفت....

پاسخش... صدای بوق ممتد میشوند. خدا بود. تماس گرفته بود؟

روز میگذرد...

تا شب در باز نمیشود. شب که فرهادش با گل میاید. داد میزند: تولدت مبارک فاحشه

عرق میریزد:

می تونی تو چشمای خیس من نگاه کنی و بگی:

تولدت مبارک؟

چراغ را که روشن میکند. ردایش را میندازد. برهنگی اش را به فرهادش رخ میکشد. صدایش خود به خود خاموشی میاورد.

"چراغ؟"

نور نمی خواهم.

من

تاریکی ات را

می شناسم."

تاریکی اش مثل غار زنانگی اش هست.

مردش با شکار میاید. تولدش باشد یا نباشد... فرقی ندارد. شکار مرد همان طعمه هست و طعمه همان فاحشه

مرد لا به لای سینه هایش میگوید: پس بخشیدی من را؟

شیرینی اش برای فرهادش فاحشه وار تولید میشود:

اگر این تلخی هایت نبود شیرینی هایت مزه نمی کرد و نوک پستانش را در دهان کودک فرهادش میگذارد.

عصاره اش را تو گویی میبخشد. حس درختی دارد که ریشه های خشکش تر میشوند. به آسمان نگاه میکند.

زیر سقف خدا برهنه برای مردش می ایستد. تلفنش جواب داده. شاید شکر میکند که پاهایش را باز میکند. و روی شانه های فرهاد میگذارد.

اون شونه ها کوه را به دوش میکشید و الان پاهای او را.

کدام یک سنگین تر است؟

مرد پوشش پلاستیکی اش را برمیدارد تا بر اندام تناسلش بکشد. آن را از دستش میقاپد و دورش میندازد. مینالد: نمیخواهم فاصله ای بین تنمان باشد. حتی این چند میلی متر.

مرد تبدیل به بهترین شکارچی شهر میشود. فشار او؛ مثل شب تولد بی توست.

یاد سخن فاحشه دیگر شهرشان میفتد:

نقش اندام مردانه ات

میان تیره روشن. افکار ارضا شده ام

چون فاخته ای بد آواز تناسلم را خراش میدهد

....

دلش فاخته شدن میخواهد.

آواز میخواند... با هر ضربه تن مرد به شرمگاهش

آه

آه

آ....



من فاحشه نیستم ۸

بالا و پایین میپیرید. جاده هموار نبود گاهی پشت سرش را نگاه میکرد. صدای جیغش قاطی جیغ بچه های کوچه میشد... نمیشد درست فرمان بده. فقط از ته دل جیغ میزد. شاد بود. خوشحالی عجیب خوشبختی را حس میکرد. توی

این دنیا نبود. اوج بود. و از این بالا همه چی قشنگ بود. حتی درداش. دیگه دلش تنگ نبود. شایدم بود. اما وقتی فکر میکرد که اینجا هجای دلتگی یکیست... خیالش راحت میشد. "حرف آلت ها" هجای دلتنگی شهر اون بود

قفل شهوت را به دستان هم گره زده بودند. فاصله بین انگشت هایش پر بود. دستانش درد میگرفت و از این حقارت لذت میبرد.

مرد کلید قفل را دوباره باز کرد... دوباره توی "اوج" اون درگاه شهوتش رو از هم درید. درد کشید. دیگر خوشحال نبود. احساس کرد نه دلش بلکه همه جاش تنگ شده. دلش قفل میخواست. دوست داشت سر قفلی اش مال او باشد. دستان مرد او را بالا و پایین میبرد. دوست داشت بپرد. خودش بلد بود. خودش خواسته بود.

اصلا به دنیای دیگری فکر کرد.

با نفرت نگاهش کرد. قفلش را شکانده بود. ان هم با یک نفس. با یک آه. لزره اندامش را زیرش حس کرد. توگویی نقش درختی را که داشت که آب در ریشه هایش قل قل میکرد.

خودش را رها کرد. روی سینه طرف افتاد و نگاهش به گوشه اتاق خیره ماند. برای خودش آن گوشه اتاق قبری کنده بود.

قبری از شادی و خنده. بالای سرش فاتحه نمیخواند. میخندید. به قبر خنده هایش.

به آدمک شهر خنده اش. زیر لب به طرف زمزمه کرد:

کاش تمام می شدی

خیالم راحت نیست از داشتن و نداشتنت

و باز بالا و پایین رفت.

هلال ماه ناشی از کشیدن ناخن های طرف روی کمرش یاد شب های مرد های غریبه مینداختش. یاد اون هلالی که از زیر پرده پنجره مثل خنجرى پرده را میدرید. و آن موقع حس یکی شدن با دریدن پرده را در اندامش حس کرده بود.

با عشقش

با رفتنش... در افتاده بود با همه مردایی که فقط به عشق تظاهر می کنن

صورتش به زور برگردانده شد. چشم تو چشم اون آشنای غریب. گردنی که میخواست کج شود و با زور مردانه اش صاف ایستاده بود. چه دوست داشت فرمان او هم دو ثانیه دست من باشد. بازوان براق و لیز طرف رو بوسید.

"بازوانت نهایت وجود من است،

باورم کن!"

لبه هایش را آغشته به گرمای جاده بارانی بی انتهای طرف دید. خسته بود. دلش نمیخواست به عشق بازی ادامه دهد.

به قول دوستی انگاری خواب با چشم هایش زنا میکرد. مرد بوسیدش..

تشنه تر از سراب صحرای تنش

میدانست باید سرکش نباشد و رام باشد. حس فاحشه دست آموزی را داشت که قلاده اش را باز کرده باشند. صدای زوزه ای در آورد. یک آن به صاحب قلاده دیگرش فکر کرده بود ... روی کدام تخت نفس نفس میزد؟ آن کس که میگفت بدون تو یک نفس هم نمیتوانم بکشم؟

با نفرت قلاده جدیدش را برانداز کرد

چشمانش را بسته بود و به کس دیگری فکر میکرد

به همان کسی که تا

شب تولدش پیش او بود

دلش میخواست با ناخن هایش قلبش را بیرون بکشد

و داخل خودش کند

تا غیب شود.

همه می گفتن تو چشماش نفرتت انتقامه... اما.....

هیچکی نمی دونه مرز بین عشق و نفرت قدر به نفس فاصله اس ! ..یه نفس...

یه نفس که میتونه قفل دستان این حس داغ رو باز کنه و تبدیلیش کنه به آسانسور ارضا شدن... یه نفس که میتونه لاله گوشش رو نیمرو کنه و بخوره و اونو به انجام هر کاری وا داره.

بالش را به زمین پرت کرد. همان گوشه. دلش میخواست آخرین عشق بازی اش کنار قبر شادی هایش باشد.

زانو می زند در برابر تمام این ناباوری ها..

امشب آخرین هم آغوشی وحشیانه او و ذهن کثیف اوست

ولی میدانست که هنوز هم یک قدیسه است.

به پاکی اولین بوسه

و میدانست که فاحشه نیست.

قسمت نهم



من فاحشه نیستم ۹

خزیده ام زیر یک پتوی خیلی نازک و خودم را بغل کرده ام به هوای آغوشت و دل داده ام به دل این

سوز تیز هوای روزگارم که تا استخوان هایم هم رسیده انگار...

مثل سگ ماده بو می کشم

تخت مان عجیب

بوی اولین هم آغوشی مان

را به خود گرفته

لعنتی بیا

و دوباره دعوت ام کن

به یک هم آغوشی. پُر التهاب

بیا و مرا از خودم خواهش کن. . .

این بار از زبان خودم مینویسم. نه از زبان نویسنده کج و کوله ام. نویسنده ای که نفهمید من فاحشه هستم... و توی کلاه بوقی مسخره جشن تولد دریدن بکارت من داد میزد: این خانوم فاحشه نیست.

خودمم باورم شده.

من فاحشه نیستم. نه نیستم

بی خیال !

تجسم کن! فکر کن که الان شب شده.. شب باشه و تو نباشی...

کار من میشه جون کندن و اسه یک ثانیه آغوشت. این فاحشگی نیست؟ اینکه هماغوشی دیگری را بخواهم توی کنده ی شهوت خاموشم به زور بسوزونم؟ اینکه فکر کنم همه چی...

این که هر چه قدر خودم را دستکاری کنم... باز هم بفهمم که دستم نازک تر از آنیست که مردانگی ات را توی وجودم بترکاند؟

آره.. مثل یک زن آبستن مراقب خودمم

من خودم را باردارم ، از تو ... از تویی که روسپیان شهر از بوی عرق هایت تعریف میکنند. عرق خستگی ات را نمیگویم. عرق ناشی از فوران همبستری ات توی سرزمین پادشاهیت رو میگویم

سرزمینی که هر بار خواستم ملکه ات شوم .. به جایش کنیزت می شدم...

اعتراف بکنم؟

شاید ندانی... هر روز بعد از شستن تنم...

تا دم در فاحشه خانه ات هم میایم تا فاحشه ات شوم. اما نمیدانم.. واقعا نمی دونم چرا همیشه

یک قدم مونده به تو

پشیمون می شم ! ... پشیمون میشم و سوار ماشین کسی میشوم که برایم حکم غریبه ای را که دارد که میخواهد رویم بخوابد.

پولی نمیگیرم. پس فاحشه نیستم... نیستم. اگر بودم تا فاحشه خانه تو راهی نیست.. تازه آشنا هم هستی. شاید باهام خوب حساب کنی...

تو حساب من را رسیدی. چی رو میخواهی حساب کنی؟

شاید ندانی که گاهی تا آنجا هم نمیایم ..

گاهی وقتا میشینم تو همون خونه ای که واسم ساختی...

منتظر فاحشه ای که تو دنیاش رو واسم درست کردی...

یادته؟ داد زدم... زیر بازوان مردانه ات... زیر تجاوز تنتت به بکارتم: وقتی که گردنم را میخوردی تا به لب های برنده ام برسی؟

داد زدم:

"چه اصراری است؟!"

من که می دانم ، تو هم می دانی

می دانی با تلقین دوست داشتن نمی شود کسی رو دوست داشت

ساده باش ، ((مرد)) باش و باور کن چیزی که

در وجودت نداری برای من..."

برگردم عقب تر؟

مست بودی. زنگ زدی... من به خدا هم زنگ زدم و جوابم نداد. من چرا جواب تو را دادم؟ شهوتت به اندازه ی یک برج ۱۸۶۰ طبقه سیخ شده بود..

تو زنگ زدی و گفתי تنهایی . من اومدم .

وقتی یک ساعت بعد از در فاحشه خانه ات که آن موقع آشیونه دل من و تو بود بیرون آمدم.

چشمام سرخ شده بود و هیچ آرایشی روی صورت من نمونه بود. تنم میلرزید. وزنم رو به زور تحمل میکردم. پاهامو روی زمین میکشیدم و راه میرفتم. خرامان کنان... یه نیمکت پیدا کردم. رفتم و روش تمگریدم.. درست مثل وقتی که تو گفتی: حالا روش بشین... قطره های زلال اشکم آروم و بی صدا دونه دونه از روی گونه هام روی روسریم می افتاد.

همه چی به باد رفت. فهمیدم که تو... یه هرزه

بودی... یه مردادی

دیروزت را به من.. امروزت را به اون...

فردایت را با کی به هم میرسانی آخر؟

میخواهم این غرولندها را در زیر پستان هایم بگذارم تا دیده نشوند. نمیخواهم آنها را ببینی.. یا ببینم. میخواهم خوش باشی برابم. خوشی ها را مینویسم.

دوست دارم وقتی رویم دراز کشیدی و نفس نفس میزنی به نگاه سرم نگاه کنی. من فاحشه تو هستم.. اما مال کس دیگری هستم. تو قلب ما جنده ها رو نمیفهمی... میفهمی؟

در نگاهم زل بزن!

مرگ فانوس. چشمانم تماشا نیست !! این را برای تو گفتم... نه کس دیگر.

یادم نمیرود... کم می آورند

دست - هایم!

وقتی تمام تو را

میان بازوانم جا می کنم. . .

میدانی؟ نمیدانی... در بی دردی هایت درد میکشی و میبچی به پیچ روزگار... اما من درد زاییدن را بدتر چشیدم.

آن شب.. بار هزارم...

نهایت دردی که تا صبح کشیدم توی کلام نمی گنجید که بگم!

ببخشید که کاری از دستم بر نیومد. . .

تو "نمیامدی" من ۴ بار "آمده بودم"

خوابم برد زیر تحرک یکنواخت لالایی وار تکان دادن تنت درون من.

من فاحشه نیستم. اگر بودم اینها را یادم نبود.. میگفتی یادم می‌رود.

یادم برود؟ چی را یادم برود... بهم گفتی: یادت میره .

خاطره الکل نیست که بیره ، خاطره خاطرست ... میمونه و دهن‌تو سرویس میکنه...

نه... پشیمون شدم. اصلاً... من فاحشه هستم.. من جهنمی هستم. اما کسی نمیدونه جهنم ... جهنم اینه که هر روز صبح که از خواب پا میشی ندونی برای چی زنده ای...؟؟

شاید از گشنگی زیاد باشه...

که انقدر فاحشه ها واسه داشتن هرزه ها حریص تر میشن...

دلم برایت گرسنه تر میشود وقتی نیستی ...

I مثل الان

وقتی رویم بودی... این آخریا.. حتی نفس نفس هم نمیزدی.. فقط من را بالا و پایین میکردی. حس وزنه ای را داشتم که باید با دستان تو بالا و پایین میرفتم

یادمه بهت گفتم.:

آرامتر سکوت کن... صدای بی تفاوتی هایت آزارم میدهد.. و تو خواستی ناله کنی که گفتم:

تو بگو...

من گوشامو محکم گرفتم...

چی جوری بهت بگم؟

دیوار هم سوراخی دارد، چاه مستراح هم سوراخی دارد به کار

می آید برای خالی کردن شهوت بی پایان آلت بی مصرفنت که

تنه‌ابه کار تولیدنسل اضافی می‌آید، برای تنوع هم که شده دست
از تجـاوز بردار...

دست از خیالات پلیدم بر میدارم... این حرفها زشتن
تو بت منی... من با تو بهر تین لحظه‌ها رو داشتم... توی خدای منی.
من ستایشگر تو.

وحشی بشم؟ مثل همون موقع‌ها که دوست داشتی وحشی شم؟

یالا شلوارت را در بیار
من آماده‌ام که آلتت را ببلم
من حاضرم که امشب به حمله‌ات بیایم و جای مریم را بگیرم
چیزی کم نخواهم گذاشت
نگران نباش

قسم میخورم نام فرزندم را عیسی نگذارم
نوزاد مرده‌ام را بی‌اسم رها میکنم

این ماده‌ی غلیظ و سفید رنگ عصاره‌ی تمام شب‌های فاحشگی من است
عصاره‌ی تمامی آن آغوش‌های سرد
عصاره‌ی تمام آن گریه‌های بی‌دلیل در آغوش یک غریبه است
یک جرعه بنوش مزه‌ی غربت لمس دستان یک فاحشه
میخواهم داد بزنم. داد بزنم از این نفرت.
نفرت هوس‌انگیزی را

که به انتظار ارضایش به قلم امید می بخشد

چه لذتی بیشتر از این؟

جوابت باز هم سکوت هرزگی من!

کم کم...

حس میکنم که افکارم را برهنه کردم!

باکرگی افکار سوراخ دارم... بهش تجاوز شد! مثل آنجایی که بهش تجاوز شده.

مثل روزگاری که بهش تجاوز شده و ادا در میاورم که خوب است

اما به قول شاعر... تو باور نکن!

آره شیطان مادرم حوا را با یک سیب فریفت

و من که نواده ی اویم را با یک بوسه صاحب شد

این را بوییدم..

ما دیوانه شدیم. هر دو فاحشه ایم.

دستانم را به میان پاهایم میشکم. و باز هم با خیال تو... این لحظه های آخر.

به بازی ات ادامه بده. من که توی هیچ بازی نمیازم... من با خودم بازی میکنم تو با بقیه.

من و خودم دو تایی نشستیم و به تاریکی اتاق گاه میکنیم ...

صدای زوزه شهوتم برای تو را مرور میکنیم

دو تن خیس از عرق عشق... ؟

خنده دار شده... خاطره هایمان

!

آدمها تا وقتی همبستر نشده اند همه چیز را به هم میگویند. اما بعد از آن حرفهایشان روزمره و بی ارزش میشود با آن حرفها میخواهند همدیگر را به تختخواب بکشانند... بعدش هم دیگر دلیلی ندارد ادامه دهند.

اصلا....

اصلا

برایت با خونم مینویسم. خون بکارتم نه. با خونی که تیغ از رگم در آورده
رک و پوست کنده:

...

کی میشه بمیری؟ میخوام زندگی کنم...

تو ایهام را نفهمیدی وقتی نوشتم:

کسی "آمد" "در" "من" ماند...

دستانم را به میان پاهایم میشکم. و باز هم با خیال تو... این لحظه های آخر

قسمت آخر

من فاحشه تو بودم

یا همان من فاحشه نیستم ۱۰



قلم افکارم دستم هست .

من باز خودمم. و دفترچه ای که نهایت تو را دیده است و میخواهد خط خطی شود از دست خط خطی شدن های پشت کمر من بعد از هر بار هماغوشی با تو... ای وحشی من.

بذار قصمونو بگم....

از کجا شروع شدو کجا دارم تمومش میکنم....

هیس!!! تو باید خفه شی تا قصه تموم شه

اگه بذاری زود تمومش میکنم... گوش بده و بخواب...

چون کارم دارن... چون باید برم.

تو فاحشه ام کردی

خود خود تو عادتت دادی

که وقتی لبات میره روی گردنم خود به خود اه بگشتم

ولی یادت رفته بود که عادتت بدی

که فقط برای لبای تو..... اینحوری شه بدنم .

امشب دوباره شهوتم داره زوزه می کشه

صداش خیلی بلند فکر نکنم بتونم این جوری بخوابم
با توام ای مادیان وحشی !

من از جنس توام من خاص نیستم عام

من سرطان س.ک.س دارم

با من نترس بامن بمیر... گوش کن به زوزه هایم

حس خیانت دارم. چون کسی در زندگی ام بود.. اما تو غده سرطانی من شدی... مثل سرطان پستان آن را چنگ گرفتی و چو کودکی تشنه به شیر مادر از آنها مینوشی ..توی صورتم زل میزنی و عصاره ام را میکشی همان جور که افسار موهایت در چنگال من هست.

یادم نمیرود که اینگونه هفت طبقه وادی عشق عطار را طی کردیم... به سبک تو! تو گفتی و من گوش کردم:
تا ۷ که بشمرم تو برهنه خواهی شد

۱. روسریت را بردار

۲. خجالت نکش

۳. رژ لب سیاهت را بزن

۴. بند دامننت را رها کن

۵. قفل سینه بندت را بسیار به من

۶. درون چشمانم را نگاه کن

۷. تو برهنه شدی!

اما الان بند سینه چه کسی را باز میکنی؟ هنوزم وقتی گیر میکنی و باز نمیشود باهاس میخندی؟ چرا سینه بندم را بالا نمیزدی و کارت رو نمیکردی؟ چرا حتما باید قفلش را باز میکردی؟ دوست داشتی همه پلمپ ها را باز کنی؟ حتی پلمپ باکرگی را؟ نترس. من سالهاست که... اصلا حالا با خیال من بخواب، من سالهاست که مرده ام

تمام من شهوتی است

که تمنای همخوابگی ات را فریاد میکند

با تو در شجاعترین دقایقم

خواهم خفت...

... و ارضا خواهم شد!

صورتتم سرخ است. مثل نوک سینه هایم وقتی که تو را نشان تنم میدهند. اس ام اس های شبانه ات .. نقش های گوناگون ات... تو همه کس بودی. من به همه کس علاقه مند شده بودم. شاید برای این فاحشه شدم. استفراغ دارم.. مثل وقتی که سرم را تا آخر جاده مردانگی ات فشار میدادی و میگفتی: اینجوری درسته....

مگه اونجوری که من رانندگی میکردم روش... بد بود؟ جاده زیادی لغزنده نبود؟ چی بود؟؟؟ که تابلو تا ته رو برو رو به صورتتم میزدی و عق ام میامد.

کاش می شد مثل بچگیم عق می زد

تا نیم ساعت دیگه حالم خوب میشد

..... من کثیف شدم مثل غریزه ام

بار اولی که با تو بودم. خیانتی که چشیدم... قرمز رنگ بود. مثل روتختی مون. مثل قیافه هامون.. و باز هم مثل نوک سینه هامون. یادم نمیره:
قرمز میشه

خون.....

جیغ.....

بی اختیار چشمامو بستم.....

وحشت زده خیره شدم بت.....

با چشم ازت التماس می کردم...

بگی اتفاقی نیوفتاده!!!

بگی "همه چیز" سر جاشه!!!

ولی گفتی: ناراحت نباش باکره گی مزاحم رفت

دیگه میتونیم پرواز کنیم

!!.....

من دوست ندارم پرواز کنم.. من حد آخرم همان رانندگی بود....

با این افکار به ارگاسم رسیده ام. هرچی خورده بودم پرید

صبح هست و باز تختم بوی نامحرم میده دیشب دیوار اتاقم باکره گیشو از دست داد

و از همبستر دیشب من حامله شده.

دنبالت گشتم. زیاد. اما تو کجایی؟

امروز یکی اومده بود بد جوری تو چشم بود

انقدر گریه کردم تا از چشمم افتاد و شکست.

این رو با تک تک عرق های عشق بازیم با تو ... با تک تک نفس های زیر هیبتت.. با تک تک رگ های رگ به رگ شده ام حین به اوج رسیدنم.. فهمیدم که فاحشه مرد نیست اما تو دست تمام فاحشه های این شهر را بسته ای درتس همان وقت که لبانم را مهر سکوت میزنی و من مات! آرامش را در پی رد انگشتانت بر گونه هایم پیدا میکنم که حالا بهانه میدهی دستم برای یک عمر شیدایی و پیوزمندانه هقه میزنی که هرزه میشوم در شرحی آغوشت حوصله ام سر میرود.. میخوام آخرین اخبار این دنیا رو قبل رفتنم بخوانم.

وقتی روزنامه را به همان ظرافتی که پاهایم را دیشب از هم باز کردی باز میکنم تیتر اخبار روز را میبینم که نوشته حراج آغوشت در عشق بازی... و من دست به نقد خریدارت میشوم. انگشتانم را داخل تناسلم میکنم. تنگ است. مثل حلقه بازوانت. با این که فاحشه ام... اما من فقط فاحشه ی تو ام. تو گوناگون بودی .

حلقه بازوانی که تنگ تر و تنگ تر میشد... و من آزادتر از همه پرنده های کوچ گم میشوم در بازوانت. میان یک دنیا که فقط اندازه یک "من" جا دارد.
اه! لعنتی!

بکارت چشمانم را بازبچه بوسه هایت کرده ای حالا که هوس تو به سرش زده... دارد خود ارضایی میکند خودارضایی چشمانم همان اشکهایی است که تو هیچ وقت دوست نداشتی سرازیر بشوند.

دلت میخواست جای دیگری برایت سراپالیز باشد. مثل جاده لغزنده ای که دره اش میگردی برای ته گلویم.

صدای نبض گردنم را که حس نمیکردی... اما من حتی

صدای ناقوس قبلت رو که در کلیسای تنت میزد رو میفهمیدم. برای که مینواخت؟ / برای من آنارشیسیتی که از هجوم بوسه هایت مرده ام؟

آمدم تماش کنم و بگم وقتی مے روی...

که دیدم خیلی وقت - است "نیستی" ! بگذار عاشقانه تماشا کنم.. عاشقانه که نه.. چی بهش بگویم؟ شهوتانه؟

در آغوشم که میگیـری ؛

آنقدر آرام میشم...

که فراموشم میشود ،

باید نفس بکشم!!

هیچگاه نفهمیدی من

به دنبال دستانی هستم که هیچگاه دست سردم را هانکند....

به دنبال قلبی هستم که جایی برای عشق آتشینم داشته باشد....

به دنبال دلی هستم که دروغ و ریاریانشناسد....

چشمانی که چشمانم را به خاطر بسپارد.....

ولبانی که نامم رازمزه کند....

به دنبال عشقی هستم که در آن جدایی معنایی ندارد.....

و گاه اگر از دلم رنجید پاروی عشقش نگذارد.....

من.....

به دنبال سوار نشین اسب سپید رویاهایم.....

تنهایی به دنبال دلی هستم که مفهوم عشق را درک کرده باشد....

دل میبازم، درست زمانی که بازچه ای بیش نیستم!

بدون شراب، روبروی چشمهای تو! مست... مست... خراب!

بازی کن!

با تمام من!

با تمام ناتمام من!

آنقدر دروغ بگو تا شب تمام شود! و من هنوز دیوانه وار باورت میکنم...

مرا به ابتذال دعوت کن به آغوش

که بوی روسپیان غمگین شهر را می دهد

مرا به جانی دعوت کن که موشها دوست دارند تمام روز در آنجا میهمانی بگیرند

و تکه های پنیر را به خون گاوهای چریده آغشته کنند

مرا به مبتذل ترین خاطراتت ببر

در کنج دنج آغوش که پناه گاه خوبیست برای گریه

این را از روسپیان شهر شنیده ام

و چقدر از طعم لبهایت راضی بودند...

زیادی فاحشه وار شد؟ من فاحشه نیستم... تو برایم نقش بازی میکردی.. همان جور که لباس زیر های رنگارنگ و مدل

دارم برای نقش بازی میکرد. از او نارنجیه با طرح گوسفند تا آن فلزی هایش... هر کدام نقشی را به من میداد تا در

فیلم فاحشه تو بازی کنم. تو هم آدم های متلف بودی.. من فاحشه آن شاعران و نویسندگان و بازیگرها بودم...

من عاشقم. فاحشه نیستم

دروغ گفته اند که دنیا این همه که هکشان دارد.

دنیای من خلاصه می شود

در عرض شادانهای مردانه تو!

اصلا میدونی چیه؟ کلاغ سیاه قصه کم کم داره به خورش میرسه...

دستهایت
آویخته بر شانه هایم
دستهایم
لغزنده بر کمر گاهت
و موسیقی هماهنگ نفسهایمان
چشم در چشم تاریکی اتاق خواب
لحظه ای که گفتی:

"من دارم کاملاً از روی احساس حرف می‌زنم و نظر میدم! تو همون کاری رو بکن که منطقت بهت میگه!"

دل - م - لرزید...

منطق من هم، حرف احساس - اس - تو را می‌زد!!...

الان هم منطقی‌ام... هم احساسم... هر دو حرفشان یکیست. کتابم را کنار می‌گذارم. قلم افکار نو رسیده ام را همچنین. می‌خواهم به ارگاسم برسم در نبود تو... میشود؟ ثابت میکنم بهت که میشود...

این آخرین اوج من هست. لرزان شدن بدن خود را از برم.. تیغه به یک سانتی روی گلویم هست.. به اوج که برسم و بلرزم برای نبودنت.. شاهرگم را میبرد.

من فاحشه نیستم... من فاحشه تو بودم. تناسلم را خراش میدهم. جیغ هایم را بنفش رنگ میزنم تا همه همسایه ها بفهمند که کلاغی در حال خودارضاییست. می‌خواهم آنها هم با من به اوج بیایند. دوست دارم پسرک ۱۴ ساله همسایه از صدای من به فضا برسد.

تیغه جلویم رنگارن میشود... من بلرزم شاهرگم هم میرود... من بدون تو می‌خواهم بلرزم. بدون اس ام اس ها بیت حتی. میخراشم. جنین مرده ام سرش را از تناسل خودم بیرون می‌آورد و نگاهم میکند. بختکی شده ام... تو نیستی و زخمی می‌شودم..

اما میایم. به تیغ میرسم. این را قول میدهم.

قول میدهم که مغزم متلاشی شود... و میشود. فقط وقتی به خیانت به تو فکر کردم... به "اوج" رسیدم. خیانت مرا از تو دور کرد.. لرزاندی... و تیغه کند من.... گردنم را خراشید.

من "فاحشه همه شهر" شدم.. چون با آنها "اوج بدنم را" بدون تو سر میکنم.

من فاحشه نیستم. من فاحشه تو و ... همه "تو" ها هستم

شیخی به زنی فاحشه گفتا مستی

هر لحظه به دام دگری پا بستی

گفتا شیخا هر آن چه گویی هستم

آیا تو چنان که می نمایی هستی

خیام

پایان